

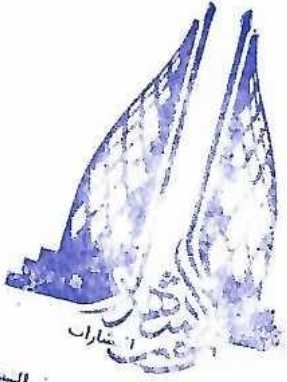
حج ہم خوندا مہین جہن !

خاطرات دوران دفاع مقدس حجت الاسلام رحمت اللہ ساور علیا
حجت الاسلام سید سعید میر منافی

نویسنده: زہرا اسمعیلی
مصاحبہ: حسین الوند



نہ سہ قلام



شارح
عاز خوراک - تہ نور السیدا
۰۱۷-۲۲۵۵۵-۲۱



بچه آخوندا هم ميرن جبهه!

خاطرات دوران دفاع مقدس حجت الاسلام رحمت الله ساورعليا
و حجت الاسلام سيد سعيد ميرمنافي

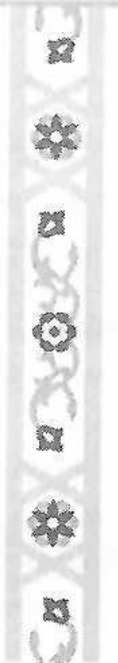


دوره اول مجله آثار و نشر آريشاي دفاع مقدس
اصلي گيلاني

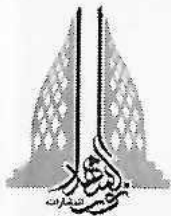
نويسنده: زهرا اسمعيلي

مصاحبه: حسين الوند

۱۴۰۱



سرشناسه	: اسمعیلی، زهرا، ۱۳۵۷ -
عنوان و نام پدیدآور	: بچه آخوندها هم میرن جبهه!؛ خاطرات دوران دفاع مقدس حجت الاسلام رحمت الله ساورعلیا، حجت الاسلام سیدسعید میرمنافی / نویسنده زهرا اسمعیلی؛ مصاحبه حسین الوند: [برای] اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس استان گلستان.
مشخصات نشر	: گرگان، انتشارات نورالشهدا، ۱۴۰۱.
مشخصات ظاهری	: ۵۵ ص.؛ عکس (رنگی)؛ ۱۴/۵ × ۲۱/۵ س.م.
شابک	: ۹۷۸-۶۲۲-۷۹۲۸-۸۴-۶-۴۰۰۰۰۰ ریال
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا
عنوان دیگر	: خاطرات دوران دفاع مقدس حجت الاسلام رحمت الله ساورعلیا، حجت الاسلام سیدسعید میرمنافی.
موضوع	: ساورعلیا، رحمت الله، ۱۳۴۵ -
موضوع	: میرمنافی، سید سعید، ۱۳۴۷ -
موضوع	: جنگ ایران و عراق، ۱۳۶۷-۱۳۵۹ -- روحانیت -- خاطرات Iran-Iraq War, 1980-1988 -- Clergy -- Diaries روحانیت -- ایران -- گلستان -- خاطرات -- Iran -- Golestan (Province) -- DiariesClergy
موضوع	: ایران -- تاریخ -- انقلاب اسلامی، ۱۳۵۷ -- روحانیت Iran -- History -- Islamic Revolution, 1979 -- Clergy
شناسه افزوده	: بنیاد حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس، اداره کل حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس استان گلستان. انتشارات نورالشهدا
رده بندی کنگره	: DSR1۵۶۸
رده بندی دیویی	: ۹۵۵/۰۸۳۰۹۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۹۱۵۰۱۰۰



بچه آخوندها هم میرن جبهه!
 (خاطرات دوران دفاع مقدس حجت الاسلام رحمت الله ساورعلیا
 و حجت الاسلام سید سعید میرمنافی)
 نویسنده: زهرا اسمعیلی
 مصاحبه و ویراستار: حسین الوند
 واپایشگر نهایی: عاطفه محضری
 ناشر: نورالشهدا



اداره کل حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس
استان گلستان

قطع: رقعی | شمارگان: ۵۰۰ جلد | نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۲
 شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۹۲۸-۸۴-۶-۴۰۰۰۰۰
 قیمت: ۴۰۰۰۰۰ ریال

کلیه حقوق این اثر برای اداره کل حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس استان گلستان محفوظ است.

نشانی: استان گلستان-بلوار ناهارخوران- تپه نورالشهداء

اداره کل حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس استان گلستان

شماره تماس: ۳۲۵۵۵۰۲۵ - ۳۲۵۵۵۰۲۲ - ۰۱۷ | پست الکترونیکی: info@nooralshohada.i

تقدیم به شهدای راه حق و حقیقت

به ویژه شهدای طلبه و روحانی استان گلستان

مقدمه

تاریخ برگرفته از تکرار لحظه‌هایی است که گاهی به زعم ما ناچیز و ساده می‌آید، تکرار زمان‌هایی که شاید هر ثانیه‌اش هدفی را در وجودت برانگیزد. تاریخ می‌تواند تکرار آدم‌هایی هم باشد که در خوبی و پاکی و عشق در هم سرایت می‌کنند. کسانی که هر چقدر از خصلت خوبشان بنگاری، باز در خاطره‌ای، یاد هم‌رزمی، یا داستانی به جلوه‌ای دیگر ظهور می‌کنند.

شهادایی که ورای از پیشه و مقام و سن خویش پای در رکاب عشق نهاده و مشتاقانه به روح ابدی پرودگارشان پیوسته‌اند.

کافی است چشم و دل باز کنی تا بنگری که چطور «اهدنا الصراط المستقیم» شدند و «عند ربهم یرزقون».

کم نیستند شهدای روحانی جنگ هشت ساله ما، که جهاد و تزکیه و دفاع و تقوی را در هم آمیختند و در ادبیات پایداری ما جاوید ماندند.

این کتاب به رغم همه کاستی‌هایی که به فراخور زمان و گذشت سال‌های زیاد از جنگ در بیان خاطرات داشته، تلاش کرده تا صحنه‌ای دیگر از دفاع را از دید راویان آن به نمایش بگذارد.

کتاب حاضر خاطرات دوران دفاع مقدس دو تن از روحانیون به نامهای حجت الاسلام و المسلمین «رحمت الله ساورعلیا» و حجت الاسلام و

المسلمین «سید سعید میرمنافی» می باشد که مصاحبه آن را «حجت الاسلام حسین الوند» مسئول دایره نشر آثار و ارزشهای روحانیت در دفاع مقدس استان گلستان بر عهده داشته است. در پایان بر خود لازم می دانم از مدیرکل محترم اداره حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس استان، سرهنگ «محمد رضا کاظمی» و نیز مدیر بخش ادبیات و انتشارات این اداره، خانم «عاطفه محضری» کمال تشکر را داشته باشم.

زهرا اسمعیلی

حجت الاسلام رحمت الله ساورعلیا

من رحمت الله ساورعلیا فرزند رحمان و حاج بی بی ساورعلیا، متولد بیستم مرداد ماه ۱۳۴۵ در روستای «سید میران» گرگان هستم. دوران ابتدایی تحصیل را در سید میران گذراندم. نامگذاری زادگاهم به سید میران، ارتباط نزدیکی دارد به مقبره سیدی که در ابتدای روستا قرار داشته و مردم بر اساس باور و اعتقادی که به او داشتند از او حاجت می گرفتند، بر همین اساس این نام از همان سال‌های پیشین بر روی روستا مانده است. برخلاف اذهان عمومی، سادات این روستا عمدتاً غیربومی بوده و اغلب از مهاجرین روستای «حیدرآباد» از توابع گرگان هستند.

سید میران در مقطعی به سید روستاها معروف بود. بر این مبنا که مُقلدین حضرت امام خمینی (ره) که با آیت الله نورمفیدی و آیت الله طاهری ارتباط داشتند، در این روستا زیاد در رفت و آمد بودند. از جمله حاج حسین ساورعلیا که از مقلدین امام و از انقلابیون در سال ۱۳۴۲ بودند و بعد از پیروزی انقلاب، لباس مقدس پاسداری را به تن کردند. همچنین به برکت وجود علما و روحانیونی مثل مرحوم حاج آقای عظیمی نژاد، حاج آقای معلمی، شیخ ابوالحسن شربتی، حاج آقای حسینی که به عنوان مبلغ در ایام محرم و ماه مبارک رمضان به سیدمیران

می آمدند، نام این روستا بر زبانها جاری شد. خاطر م هست وقتی کودکی بیش نبودم اغلب اوقات بعد از ظهرها که روحانی پس از نماز ظهر و عصر منبر می رفت، من به مسجد می رفتم و نزدیکی های منبر می نشستم. آن وقتها هنوز زمان زیادی به پیروزی انقلاب مانده بود و من اولین بار از زبان روحانی بالای منبر، اسم حضرت امام را با این عنوان شنیدم: «حضرت آیت الله العظمی حاج سید روح الله موسوی خمینی» که پشت بندش پنج شش نفر، بلند صلوات فرستادند. برایم خیلی عجیب بود چرا که قبلا مردم اسم پیغمبر را می شنیدند، صلوات می فرستادند و حالا با شنیدن اسم این شخص نیز صلوات می فرستادند! آن روز وقتی در منزل، از پدرم سؤال کردم «خمینی» کی هست، به من تشر زد که «اسم نبر پسر، دیوار موش داره، موش هم گوش داره.»

پدرم چون کشاورز بود و سواد خواندن و نوشتن نداشت، هر ساله برای خمس و سهم امام نزد حاج آقا عظیمی می رفت. خاطر م هست در صندوقچه اش، یک دفترچه ای داشت که به آن عطر می زد و آنرا نزد حاج آقای عظیمی می برد. او حساب و کتاب پدرم را داخل آن می نوشت و به مشهد می برد و رسید آن را از مرحوم حضرت آیت الله طوسی که نماینده امام بود، می گرفت و برای پدرم می آورد.

من دوازده سال داشتم که کماکان در جریان انقلاب قرار می گرفتم و به مرور با کسانی که در ارتباط با امام و انقلاب بودند، آشنایی بیشتری پیدا کردم که در رأس آنها حاج حسین ساورعلیا، پسر عموی پدرم بودند. همچنین از روحانیون خود سید میران، کسانی چون شیخ علیرضا

ساورعلیا و آقا سید ایوب میرکریمی از طلبه‌هایی به شمار می‌آمدند که همیشه جلودار مسائل انقلاب بودند و رساله و کتاب‌های حضرت امام را از قم به سید میران می‌آوردند و دست به دست می‌چرخاندند.

همزمان با شروع فعالیتهای انقلاب، مردم از روستای ایلوار و یساقی به سید میران می‌آمدند. «اکبر پاسندی» از انقلابیون اهل روستای یساقی، با حاج حسین ساورعلیا مرتبط بود. یک شب که امام هنوز به ایران نیامده بود، آنها به سید میران آمدند و کوچه به کوچه، خیابان به خیابان راهپیمایی به راه انداختند و داخل مسجد برای مردم صحبت کردند.

با اوج گرفتن فعالیتهای انقلاب، من تحصیلات راهنمایی را در مدرسه «مولوی» گرگان می‌گذراندم. همزمان با راهپیمایی‌ها، مدارس تعطیل می‌شد. مدیر مدرسه ما اغلب اجازه نمی‌داد دانش آموزان در راهپیمایی شرکت کنند. از همین رو من ناگافل از مدرسه فرار می‌کردم و در راهپیمایی‌ها، میان جمعیت معترض می‌رفتم.

اولین بار عکس حضرت امام را در یکی از دبیرستانهای واقع در خیابان اقتصاد به صورت یک پلاکارد دست جمعیت دیدم.

انقلاب که شد، من در همان مدرسه راهنمایی مولوی بودم. سال ۱۳۵۸ اوج فعالیت سازمان منافقین بود، در یک بعدازظهر که آنها در خانه‌های تیمی خیابان کوی ویلا در رفت و آمد بودند، یک سردسته منافقین به همراه جمعیت همراهش، راهپیمایی وسیعی را شروع کرد. آنها با بستن چَفیه به سر و صورت‌شان، و پوتین‌های یک‌دست، از فلکه کاخ راهپیمایی را شروع کردند تا وسط‌های خیابان امام خمینی ادامه دادند که بر ضد نظام و امام (ره) و مخصوصاً شهید بهشتی شعار می‌دادند. من دورادور

نظاره‌گر این راهپیمایی بودم و نگاه می‌کردم که کسی از آشنایان را در راهپیمایی می‌بینم یا نه. با وجودی که آنها سر و صورتشان را بسته بودند، چند نفری را شناسایی کردم.

بعد از پایان تحصیلات راهنمایی به اصرار مادرم وارد مدرسه علمیه شدم. مادرم می‌گفت: «من تو رو به واسطه سپردن در این راه بدست آوردم و با خدا عهد بستم که تو را در این راه قرار دهم.» و برایم تعریف کرد که وقتی شش‌ساله بود، بیماری سختی گرفتی و دکترها از تو قطع امید کردند و من تمام نیمه شب‌های اربعین با تضرع و زاری، دور تا دور حیاط خانه را در رفت و آمد بودم و به حضرت زهرا (علیها السلام) متوسل می‌شدم. در ایام شهادت امام حسن مجتبی، خدا را قسم دادم که تو را شفا بدهد و من هم در عوض، تو را در راه اهل بیت بفرستم.

شاید با واسطه عهدی که مادرم با خدا بسته بود، روح من با روحانیت گره خورد و از همان کودکی علاقه شدیدی به نوحه خواندن و مداحی اهل بیت پیدا کردم. لذا از کلاس چهارم ابتدایی نوحه خواندن را شروع کرده بودم، به نوعی تنها نوجوانی بودم که در سید میران نوحه می‌خواندم. همه ساعات از روز، گاه و بیگاه دنباله رو روحانی جوانی با نام «سید جواد مطهری» بودم که از مداحان اهل بیت بود. او قبل از انقلاب، خادم مسجد امام حسین سید میران و از هیئت اُمنا روستا بود. رفتار و روش او را همیشه الگو قرار می‌دادم.

سال ۱۳۶۲ به مدرسه علمیه امام صادق (علیه السلام) گرگان وارد شدم که زیر نظر مرحوم آیت الله سید حبیب الله طاهری گرگانی بود. حاج آقا طاهری همان زمان مورد ترور منافقین قرار گرفته و در تهران بستری بود

و حاج آقای شعبانی سرپرستی مدرسه را برعهده داشت. اواخر همان سال یعنی اسفند ۶۲، فرزند آیت الله طاهری، «سیدمحمد طاهر» به شهادت رسید. خاطریم هست قبل از شهادتش، یک روز ما را در حجره‌ای جمع کرد و گفت: «می‌خوام نماز بی‌پرسم.» تا رسید به من گفت: «قرائت نماز را بخوان.» من به واسطه وجود روحانیونی که به سید میران می‌آمدند، در قرائت، تمرین زیاد کرده بودم. با دقت تمام خواندم. از من پرسید: «پیش کی قرائت نماز رو یاد گرفتی؟» گفتم: «پیش خودم.» گفت: «از این پس شما اشکالات نماز دوستان دیگر را برطرف کن.»

زمانی که در مدرسه امام صادق بودم، حاج آقای شاهرخی کلاس قرآنی تشکیل داده بود، یکی از هدایای مدرسه در این مدت به من، همین کلاسی بود که من در آنجا آموزش قرآن می‌دیدم و به برکت آن توانستم کلاس‌هایی را در خود سید میران و روستاهای «للدوین» و «مفید آباد» در اطراف روستای خودمان به همان شیوه برگزار کنم. دانش آموزان زیادی در این کلاس‌ها شرکت کردند که بعدها در زیر سایه قرآن، زندگی موفق‌تری تشکیل دادند.

در مدرسه امام صادق با یکی از طلبه‌ها به نام «شیخ محمد قربانی» آشنا شدم. من و شیخ محمد از ابتدا با هم رفت و آمد خانوادگی داشتیم و همه نشست و برخاست و سفره و غذایمان یکی بود. آشنایی من با شیخ محمد از همان ابتدا باعث شد که با فضای جبهه آشنا شوم و اولین اعزام من به جبهه در همان سال ۱۳۶۲ انجام گرفت. بعد از عملیات محرم بود. از طریق سپاه و به عنوان نیروی رزمی تبلیغی به همراه جمعی از بسیجیان اعزام شدم. از گرگان به پایگاه شهید بهشتی اهواز رفتیم و آنجا

ما را تقسیم کردند. سه ماه تمام در منطقه «موسیان» بودم. بعد از عملیات محرم در آنجا بودیم. موسیان بسان خرابه‌ای می‌مانست و چیزی از آن باقی نمانده بود. به یادم دارم که بچه‌های لشکر ۲۵ کربلا با چه زحمتی انبار مهمات را از دشمن پس گرفتند.

من عشق وافری به جهاد داشتم. آن وقت‌ها من تازه ازدواج کرده بودم. اوایل ازدواجم بود که به جبهه آمده بودم. منطقه طوری نبود که ما را به خط ببرند. هر کدام یک اسلحه کلاش با خشاب داشتیم و من گاهی وقت‌ها خودم نگهبانی می‌دادم و به کمک بچه‌ها می‌رفتم و از این سنگر به آن سنگر دور می‌زدم و یا مشغول نماز جماعت و احکام و این مسائل بودم. تا اینکه آقای بی‌اسم رجیبی یک روز بعد از نماز صبح، یک دوره آموزش برای ما گذاشت.

محل استقرار ما، در یک قبرستان قدیمی بود. غسل خانه‌ای را اتاق فرماندهی درست کرده بودند. شهیدی نیز آنجا دفن بود و من گاهی در وصف او، نوحه‌ای می‌خواندم. صبح و ظهر و شب نماز جماعت برگزار می‌شد. در مناسبت‌ها خود فرمانده از من می‌خواست صحبت کنم و احکام بگویم. من هم طبق فرمان آنها برنامه اجرا می‌کردم. صبحگاه و شامگاه داشتیم و خودم قرآن می‌خواندم. زیارت عاشورا و دعای کمیل و دعای توسل نیز طبق برنامه، در وقت خودش برگزار می‌شد. در هر سنگر به اندازه بیست و پنج نفر جا بود و معمولاً در زمان خواندن دعاها، سنگر مملو از جمعیت می‌شد.

جایی که ما حضور داشتیم، زاغه مهمات لشکر بود. معمولاً هواپیماهای دشمن برای بمباران می‌آمدند اما چون هر چهار طرف پدافندهای ما

وجود داشت، هواپیماها موفق به شلیک نمی شدند. پشت زاغه‌های مهمات ما، جایی تپه مانند بود که آب گرم در آن جریان داشت و عراقی‌ها آنجا برای خودشان استخر درست کرده بودند. وقتی این قسمت دست بچه‌های ما افتاد، از آن به جای حمام استفاده می کردند. برایم واقعا جای تعجب بود که در این صحرای خشک و کویر، این چشمه آب گرم چطور از دل زمین می جوشید!

بعد از پایان مدت ماموریت، به گرگان برگشتم.

اعزام دوم من به سال ۱۳۶۴ بر می گردد. در مهر آن سال، به همراه شیخ محمد قربانی به مدرسه علمیه امام خمینی (ره) رفتم که موقتاً در مدرسه عمادیه برپا بود. وجود دوستانی مثل شیخ محمد قربانی و احمدرضا رجایی در مدرسه عمادیه - که بعدها به شهادت رسیدند - تحولی عظیم در زندگی من ایجاد کرد، به طوری که امکان ندارد تا به اکنون که زنده هستم یادی از این دو شهید در زندگی ام نداشته باشم. من صدای خوبی در زمینه مداحی داشتم. دعای توسل مدرسه عمادیه را اغلب شیخ یعقوب لیاقی می خواند که بعدها به من هم اجازه مداحی دادند و توانستم جای ایشان را بگیرم. دعای توسل مدرسه عمادیه، خیلی پرشور برگزار می شد و بچه‌ها با سوز و گداز خاصی در دعاها اشک می ریختند.

هیچوقت ضجه زدن‌های محمد قاسم رحیمی، احمدرضا رجایی، شیخ محمد قربانی، قدرت الله خواجه میرزایی، محمدرضا جعفریان، حسین میرزایی را از یاد نمی برم؛ طلبه هایی که تمامی آنها به فیض شهادت رسیدند.

در اعزام دومم در سال ۱۳۶۴ با علی اصغر تجری^۱ همراه بودم. با او در مدرسه‌ی حضرت امام آشنا شدم. ما از گرگان به ساری رفتیم. من و علی اصغر تجری به پایگاه شهید بهشتی در اهواز رفتیم. از آنجا ما را به هورالعظیم اعزام کردند. هورالعظیم در حقیقت خط دوم بود که ما برای انجام امور تبلیغی به آنجا می‌رفتیم. با خودرو تا نزدیک هور رفتیم و از آنجا باید با قایق می‌رفتیم. در مسیر حرکت در هور، قایق‌ها خیلی با سرعت حرکت می‌کردند. قایق ما دورش نرده داشت و نه من و نه علی اصغر، هیچکدام شنا بلد نبودیم. حین حرکت، قایق باربری با سرعت از روبروی ما می‌آمد. قایق ما به قدری سرعتش زیاد بود که قایقران نمی‌توانست کنترل کند و قایق چپ شد. بچه‌هایی که شنا بلد بودند، داخل آب افتادند و ما که بلد نبودیم، نرده‌ها را دو دستی چسبیده بودیم که داخل آب نیفتیم. در حین حرکت قایق ما شکست و ما را دوباره به عقب آوردند و مجدد تقسیم کردند. اینجا بود که علی اصغر تجری از من جدا شد و به منطقه‌ای دیگر رفت.

در هورالعظیم من ابتدا نمی‌دانستم که در چه واحدی به سر می‌برم. بعد از مدتی متوجه شدم که در هسته مرکزی قرار دارم و به قول معروف تمام جبهه در آنجا خلاصه می‌شود. سردارانی مثل آقا مرتضی قربانی، محمدحسن طوسی، سردار شهید صادقی، حاج کمیل و نیروهای شاخص واحد اطلاعات عملیات لشکر ۲۵ کربلا آنجا حضور داشتند که به کارهای اطلاعاتی مشغول بودند. من آنجا برای اولین بار سردار قربانی را می‌دیدم.

۱. روحانی شهید علی اصغر تجری فرزند علی، اهل روستای برفتان علی آباد و طلبه مدرسه علمیه امام خمینی گرگان بود که در ۴ دی ماه ۱۳۶۵ در عملیات کربلای ۴ به شهادت رسید.

او فرمانده لشکر ۲۵ کربلا بود و احترام خاصی به طلبه‌ها می‌گذاشت. شهید طوسی همیشه اصرار داشت که در نمازها من جلو بایستم و آنها به من اقتدا کنند. می‌گفتم: «من عبا ندارم!» می‌گفت: «همین که شما طلبه‌ای، برای ما قبوله.»

شهید صادقی از بچه‌های مازندران با من بود. او گاهی با من صحبت می‌کرد. از دوری خانواده‌اش می‌گفت و اینکه مدت‌هاست دلتنگ دیدار فرزند و عیالش است و هنوز نمی‌داند فرزندش کلاس چندم است. او پاسدار بود و خودش را وقف نظام اسلامی و جنگ کرده بود. بعضی از مجاهدین عراقی را هم آنجا می‌دیدم که کارهای اطلاعاتی انجام می‌دادند. آنجا چون نیروی دیگری جز ما دو، سه نفر نبود، فقط نماز جماعت بر پا می‌کردیم. شخصی به نام عباس عزیزی بچه‌ی تنکابن نیز با ما بود. یکبار که قایق برای حمل سوخت آمده بود، او اصرار کرد که با آنها برگردد. وقتی سوار قایق شد و کمی که قایق حرکت کرد، یک خمپاره وسط قایق خورد و چند ثانیه بعد جنازه‌اش برگشت. دیدن صحنه شهادت ایشان، برای ما خیلی ناگوار و تآثرآور بود.

بعد از مدت ۴۵ روز به گرگان برگشتم. همان زمان شیخ محمد قربانی برای شرکت در عملیات والفجر ۸، به جبهه رفته بود. زمانی که از عملیات برگشت، مشتاقانه به دیدنش رفتم. تمام سر و صورت و لباسهایش، سیاه و گرد خاکی بود. وضعیتش را که اینگونه دیدم، گفتم: «شیخ محمد! بیا با هم حمام بریم. بعد از حمام، برای اینکه خستگی عملیات از تنت بیرون بره، شام یک چلومرغ مهمان من باش.»

بعد از آن شیخ محمد مدام به جبهه رفت و آمد داشت تا اینکه بواسطه

یکی از دوستان به نام دوستعلی جعفری خبر شهادتش را دریافت کردم^۱ که در یک نامه برایم نوشته بود: «شیخ ساور عزیز! دوست عزیزت جناب شیخ محمد قربانی همین الان بر اثر یک خمپاره شصت به شهادت رسید!»

از شنیدن خبر شهادت دوستی که رابطه نزدیکی با او داشتم، بسیار متاسف شدم. روز تشییع از خیابان شهرداری گرگان یک تاکسی دربست گرفتم و با بغض در گلو، به روستای نصرآباد، زادگاه شیخ محمد رفتم. پریشان حال به سر جنازه‌اش رسیدم و سر تابوتش را باز کردم. سر و صورتش متلاشی شده بود. جدایی از او برایم خیلی سخت بود و از شدت حزن جدایی او، بسیار گریه می‌کردم. دقیق یادم هست که از تشییع جنازه شیخ محمد که به مدرسه برگشتیم، حال و روحیه خوبی نداشتم و روی سکوها با بچه‌ها دور هم نشسته بودیم که احمدرضا رجایی آمد پیشم. می‌دانست من نسبت به او هم ارادت دارم. با حالت خاصی به من گفت: «شیخ رحمت! همینجور که توی تشییع جنازه شهید قربانی گریه کردی، برای منم همینجوری گریه کن. یادت باشه بگو آهنگ «شهیدم من شهیدم - به کام خود رسیدم» را گروه موزیک برای من بزنین.»

وابستگی من به احمدرضا رجایی هم در مدرسه زیاد بود. اگر او در مدرسه بود برایم مثل این بود که همه هستند و اگر احمدرضا نبود، انگار هیچکس را نمی‌دیدم. با اینکه از نظر سنی از او بزرگتر بودم، اما انس و الفتی عمیق با او داشتم. من تازه اولین فرزند دخترم به دنیا آمده بود و

۱. شهید شیخ محمد قربانی در تاریخ ۱۴ تیر ۱۳۶۵ در عملیات کربلای یک در مهران به

پدر شده بودم، اما انصافاً درس‌های قشنگی را از احمد رضا با سن کمش می‌آموختم. به اعتقاد من، احمد رضا و شیخ محمد، «مجهول فی الأرض و معلوم فی السماء»^۱ بودند. احمد رضا نیز در سال ۶۵ به مانند شیخ محمد پر کشید. دی ماه بود و ایام عملیات کربلای ۵ که خبر شهادت احمد رضا رجایی^۲ را شنیدم. در تشیع جنازه‌اش در کردکوی، خیلی دلم گرفته بود و بلند بلند گریه می‌کردم. خودش از من خواسته بود در تشییعش، همانطور که برای شیخ محمد گریه می‌کردم، اشک بریزم. از بس دلم شکسته بود، دلم نیامد بنا به وصیت خودش بروم به کسی که طبل می‌زد بگویم آهنگ من شهیدم را بنوازد.

مرداد سال ۱۳۶۵ بود که دوباره به جبهه و گردان حمزه سید الشهدا اعزام شدم. گردان حمزه در هفت تپه مستقر بود. در گردان حمزه با طلبه شهید «رضا حق شناس» و دانشجوی شهید «حسین بابازاده» آشنا شدم. آشنایی غیر قابل توصیفی که به تعبیر مالک اشتر زمان، سردار شهید حاج قاسم سلیمانی، دوست دارم تمام هستی‌ام را بدهم و یکبار دیگر صدای رضا حق شناس و حسین بابازاده را بشنوم. هنوز هم بیتابم که یکبار دیگر صدای صحبت توام با خنده شیخ محمد قربانی و احمد رضا رجایی را با عمق وجودم بشنوم و سیمای تک تک آن بچه‌ها را از نزدیک ببینم.

در مدتی که در گردان حمزه بودم، امورات تبلیغی را انجام می‌دادم.

^۱. ناشناخته در روی زمین و شناخته شده برای اهل آسمان.

^۲. شهید احمد رضا رجایی در ۲۵ دی ماه ۱۳۶۵ در عملیات کربلای ۵ در شلمچه به شهادت

برگزاری نماز جماعت و مراسم دعا مهمترین برنامه من بود. در کنار آن، برنامه نوحه خوانی و روضه خوانی هم حتما داشتم. سعی می‌کردم در خلال مراسم دعا، روضه هم بخوانم. به واسطه صدای خوبی که در نوحه‌ها داشتم، اغلب نیروها جذب من می‌شدند. من نیز علاقمند به نشست و برخاست با آنها بودم. علیرضا تازیکه، پسر خاله من هم در گردان حمزه بود. او با نئوپان، مسجدی درست کرده بود که طولش زیاد و عرضش کم بود. ما در همان مسجد نماز می‌خواندیم. من مقید بودم بعد از نمازها، احکام شرعی را برای رزمندگان بیان کنم. اما علیرضا به من می‌گفت: «شیخ رحمت! احکام و حدیث نگو، فقط روضه امام حسین بخوان. بذار بچه‌ها گریه کنند.»

این بچه‌ها اینقدر به روضه و اشک بر حضرت سیدالشهدا (علیه السلام) علاقه داشتند که چه بسا می‌دیدم که مراسم تمام شده، اما هنوز برخی افراد مانند شهید حق شناس و حسین بابازاده نشسته هستند و در حال گریه هستند. گاهی تعجب می‌کردم که این بچه‌های جوان، چقدر به اهل بیت (علیهم السلام) ارادت دارند. واقعا به حالِ خوش آنها غبطه می‌خوردم.

من مثل این بچه‌ها توفیق حضور در عملیات‌ها را نداشتم و مشغول امتحانات بودم. قبل از عملیات کربلای ۵، بحبوحه امتحانات حوزه بودم که (شهید) «حسین باباگل زاده» به من نامه نوشت که قرار است یک عملیاتی انجام بگیرد، اگر میتوانی بیا. من و پدرم با هم نوبتی به جبهه می‌رفتیم. در آن ایام، پدرم جبهه بود و چون مادرم تنها بود و من پسر بزرگ خانواده بودم، مجبور شدم به جای پدر در خانه باشم و نتوانستم در

عملیات حضور پیدا کنم.

آخرین باری که در گردان حمزه بودم، دقیق یادم نیست، دو ماه یا ۴۵ روز در گردان ماندم. شهید «نانواکناری» فرمانده گردان بود. زمانی بود که می‌خواستیم از اروند عبور کنیم و به پشت کارخانه نمک برویم که خط را تحویل بگیریم، بنده در کنار شهید نانوا کناری و پسر خاله‌ام «علیرضا تازیکه»، در یک قایق بودیم. ما آخرین نفراتی بودیم که از اروند می‌گذشتیم. به خط که رسیدیم، من و رضا حق شناس با هم بودیم، پشت سر آنها هم سنگرهای دیگر بود. آن شب به من گفتند: «حاج آقا شما تو این سنگر بمان، این مسیر را مواظبت کنین که یک وقت از اینجا نفوذ نکنن.»

آن شب بعد از نگهبانی، رضا حق شناس به من گفت: «شیخ رحمت! بیا امشب با هم بریم داخل سنگر، شام بخوریم.» شام آن شب، ماکارونی بود. برای ما که حسابی گرسنه بودیم، شام خوشمزه‌ای بود. ماکارونی را خوردیم و داشتیم برمی‌گشتیم که باران گلوله و توپ و موشک، باریدن گرفت. دشمن بعضی، مستقیم گلوله توپ می‌زد، خمپاره می‌زد. زمین می‌لرزید. از شدت لرزش، مرتب به زمین می‌خوردیم. بی‌سیم‌ها از کار افتاده بود و ما به هر سختی که بود، از پشت خاکریز، خودمان را به سنگرها رساندیم. سنگرهایی که از لرزش توپ‌ها و گلوله‌ها می‌لرزید و اگر فقط یک گلوله به سنگر می‌خورد، چوب‌های سنگرها به خودی خود ما را می‌کشت. آن شب با شهید حق شناس^۱ دراز کشیده بودیم و صحبت

^۱ شهید حق شناس در والفجر ۱۰ به شهادت رسید.

می‌کردیم. او خلق و خوی مهربانی داشت و با محبت صحبت می‌کرد. دستش را دراز کرده بود و به من می‌گفت: «شیخ! این قلبم آروم و قرار نداره، سرت رو روی دستم بزار.» همینجوری دراز کشیده بودیم و صحبت می‌کردیم و چشم‌مان به سقف سنگر بود که یکی از نیروها آمد داخل سنگر و رو به من گفت: «حاج آقا ساور بلند شو، پسر خاله‌ات علیرضا تازیکه، داره شهید میشه. از بیمارستان فاو دارم میام، پسر خاله‌ت اونجا بود، نفسهای آخر رو می‌کشید؛ اگه میتونی خودت رو بهش برسون.»

جایی که ما حضور داشتیم، خط بود و با شهر فاو فاصله داشتیم. من بلافاصله به چادر فرماندهی نزد آقای نانوکناری رفتم و گفتم: «یک ماشین به من بده تا فاو برم.»

شهید نانوکناری در جواب که هم جدی بود و هم شوخی، گفت: «حاج آقای ساور! اینجا یا باید جانباز بشی یا شهید وگرنه ما اینجوری کسی رو از خط بیرون نمی‌فرستیم.»

چاره‌ای نداشتم. آن شب صبر کردم. فردا صبح زود رفتم قسمتی که بچه‌ها شهید شده بودند، دیدم خون بچه‌ها که تازه بود، روی زمین ریخته. جای شهادت پسر خاله‌ام را از نیروهایی که آنجا بودند، جویا شدم. گفتند در اثر اصابت ترکش خمپاره به شهادت رسید. دلم از دیدن جای سرپنجه‌های خونی‌اش که روی آن غلتیده بود، به درد آمد. مقداری از خاک آنجا را از باب تبرک جمع کردم و داخل پلاستیکی ریختم تا برای مادرش ببرم. بعد به داخل سنگرش رفتم و اسباب و وسایلش را جمع کردم و به شهرستان برگشتم. متأسفانه به تشییع پیکرش نرسیدم ولی احمدرضا رجایی در مراسم تشییع شرکت کرده بود.

از سال ۶۵ تا ۶۷ دو بار به گردان حمزه اعزام شدم. مابین این دو اعزام، یک اعزام به مریوان و محور دزلی هم داشتم. در سپاه مریوان، طلبه‌ای به نام «سیدمحمد عمادی» با ما بود. از بچه‌های سید میران، «حسن تازیکه» و «عسکر غریب» نیز در سپاه مریوان بودند. یک روز ساعت ۱۰ صبح، در سپاه مریوان بودیم که بمباران هوایی شروع شد. هدف اصلی دشمن، حمله به محل تجمع رزمندگان بود. با شروع گلوله باران دشمن، بلافاصله از دفتر سپاه بیرون آمدیم. من دور میدان، لبه‌ی فلکه ایستاده بودم و اطرافم را نگاه می‌کردم که مثل صحرای محشر بود. مردم وحشت زده به این طرف و آن طرف می‌دویدند و هرکسی به فکر نجات جان خودش بود. با چشم خودم می‌دیدم که مردم از وحشت به هر سو فرار می‌کردند و هر کدام به دنبال جان‌پناهی بودند. بمباران به قدری زیاد بود که ترس، تمام وجودم را گرفته بود و قدرت تکان خوردن نداشتم. هیچ جان‌پناهی هم وجود نداشت جز جوی آبی که در کنارم بود. مجبور شدم در همان فاضلاب و جوی آب دراز بکشم. به قدری شدت بمباران زیاد بود که احساس می‌کردم ترکش خمپاره‌ها از روی سرم رد می‌شود. در همین حین، آقای عسکر غریب به دادم رسید. با تویوتا جلوی پایم ترمز کرد و من را که از ترس، در خودم مچاله شده بودم، مثل عقاب چنگ زد و انداخت داخل تویوتا. ما از آن معرکه به کوه‌هایی که نزدیک شهر مریوان بود، پناه بردیم. آتش که سبک‌تر شد بلند شدم و دیدم تمام لباس‌هایم، بوی فاضلاب و بند و بساط جوی آب را به خود گرفته. بعدازظهر روز بعد، مجدداً بمباران شروع شد. این بار دشمن، نهضت سواد آموزی را هدف

قرار داده بود که خیلی از بچه‌ها آنجا به شهادت رسیدند. بعد از آن ماجرا مرا به قلعه‌ی اوج یک و دو اعزام کردند. من باید قلعه‌ها را سرکشی می‌کردم. یک قلعه‌ی بزرگی بود که بچه‌ها می‌گفتند اگر این قلعه را عراق بگیرد، تمام مریوان و سنندج را زیر نظر دارد. البته آن قلعه در دست ما بود که ما به شهرهای صادق خان و حلبچه و خرمال عراق تسلط کامل داشتیم. نیروها تعریف می‌کردند که چطور قبل از ما هلیکوپترهای عراق، کلاه سبزه‌های خودش را برای گرفتن آن قلعه، در منطقه پیاده می‌کرده ولی نتوانسته آن جا را بگیرد. محل استقرار ما در قلعه فوج یک، وقت‌هایی که بمباران می‌شد یا توپ می‌زدند، سنگرها به شدت تکان می‌خوردند و انعکاس صدای انفجارها به کوه برمی‌خورد و صدای مهیب و وحشتناکی ایجاد می‌کرد. در قلعه همه نیروهای لشکر ۲۵ کربلا از جمله نیروهای مازندرانی و گلستانی و گیلانی با هم بودند. فضایی که در قلعه در اختیار ما بود، محدود بود. طوری که نمی‌توانستیم نماز را به جماعت بخوانیم. چادر جداگانه هم نداشتیم.

سنگرهای آنجا، شبیه تونل بود که بچه‌ها به آن شکل درست کرده بودند و ما داخل آنها قرار داشتیم؛ یعنی سنگرهای معمولی نبود. شرایط سختی آنجا داشتیم. مثلاً آب به اندازه کافی نداشتیم و برای حمام یا وضو گرفتن، دیگ‌ها را پر از برف می‌کردیم و برف‌ها که آب می‌شد، از آن استفاده می‌کردیم.

مسئولیت این پایگاه را، شخصی به نام «رمضانعلی فندرسکی» به عهده داشت و من بیشتر کنار فرمانده بودم. دو، سه نفر از نیروهای اهل سنت ترکمن نیز با ما بودند. گاهی اوقات شب‌های جمعه که جمع می‌شدیم و

دعای کمیل می خواندیم، آنها نیز شرکت می کردند و همراه با بچه های شیعه در روزه ها اشک می ریختند.

در آخرین اعزام، در سال ۱۳۶۷ مجدداً به گردان حمزه و موقعیت شهید گلگون رفتیم. این ایام تقریباً مصادف با قبول قطعنامه بود. برای حمله ناگهانی عراق آمادگی کامل داشتیم و همان ایام گفتند برای اعزام به غرب آماده باشید. همگی آماده بودیم حتی تا غروب هم منتظر اعزام بودیم که خبر دادند چون نیرو به اندازه کافی هست، نیاز به رفتن شما نیست. در این اعزام، مدت چهل و پنج روز در منطقه بودم سپس به گرگان برگشتم.

تمام آنچه از جبهه و روزهای اعزام به یادمانده، همین چند سطری است که در آن خلوص و پاکی شهدا موج می زند، طوری که بعد از گذشت سال ها، هنوز هم دلم با یاد شهدا و نشست و برخاست با آنها می گیرد، اینکه چطور مخلصانه پای تعهدشان به خود و خدایشان ماندند و از بهترین های زندگی خودشان گذشتند. همیشه بارها و بارها این را در وجود خودم یادآور می شوم که یادم نرود تمام برکت این کشور از خون شهداست و من نیز باید تا انتهای این راه همچون شهدا پای تعهد به وظیفه ام بمانم، با آنکه چندین بار از طرف ادارات مختلف دعوت به کار شدم اما علاقه ای در وجودم نسبت به روحانیت و منبر رفتن نهفته است که هیچ وقت حاضر نیستم آن را با هیچ منصبی عوض کنم. شاید این بواسطه همان تعهد مادرم و عهد و شرطی باشد که برای زنده ماندنم بسته است که اینطور من را یابست این راه کرده است.



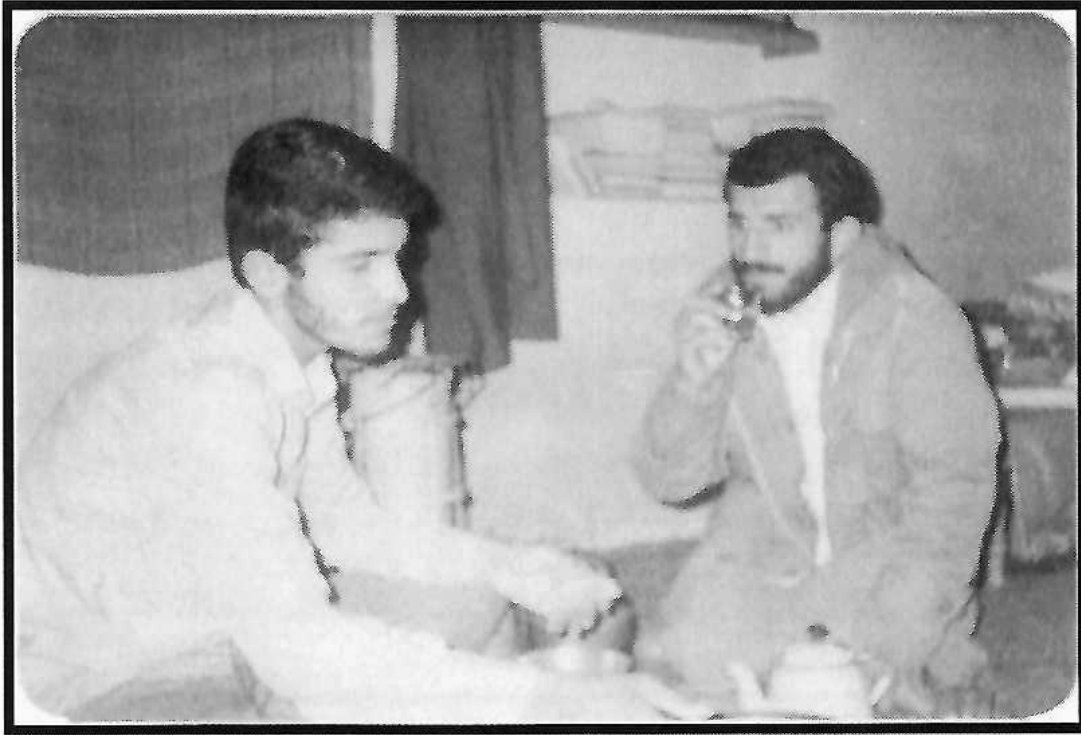
جبهه موسیان - ۱۳۶۲



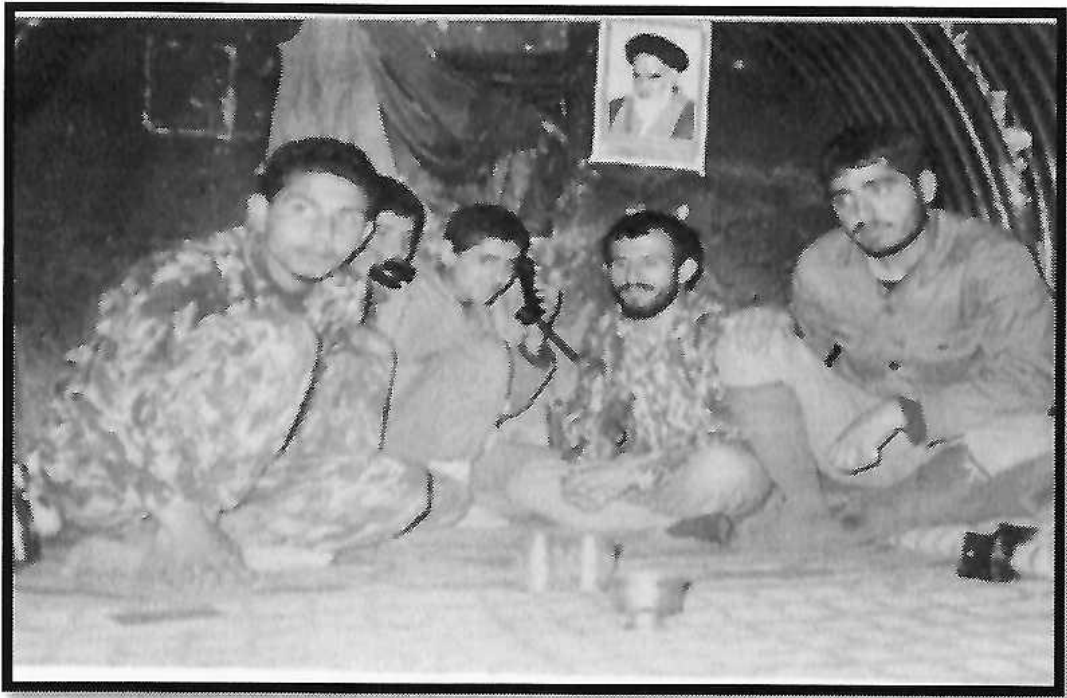
حجت الاسلام ساور علیا (نفر نشسته): موسیان - ۱۳۶۲



نوحه خوانی حجت الاسلام ساور عليا در جمع رزمندگان-موسيان - ۱۳۶۲



حجت الاسلام ساور عليا در کنار شهيد احمدرضا رجایی- مدرسه عماديه گرگان-۱۳۶۴



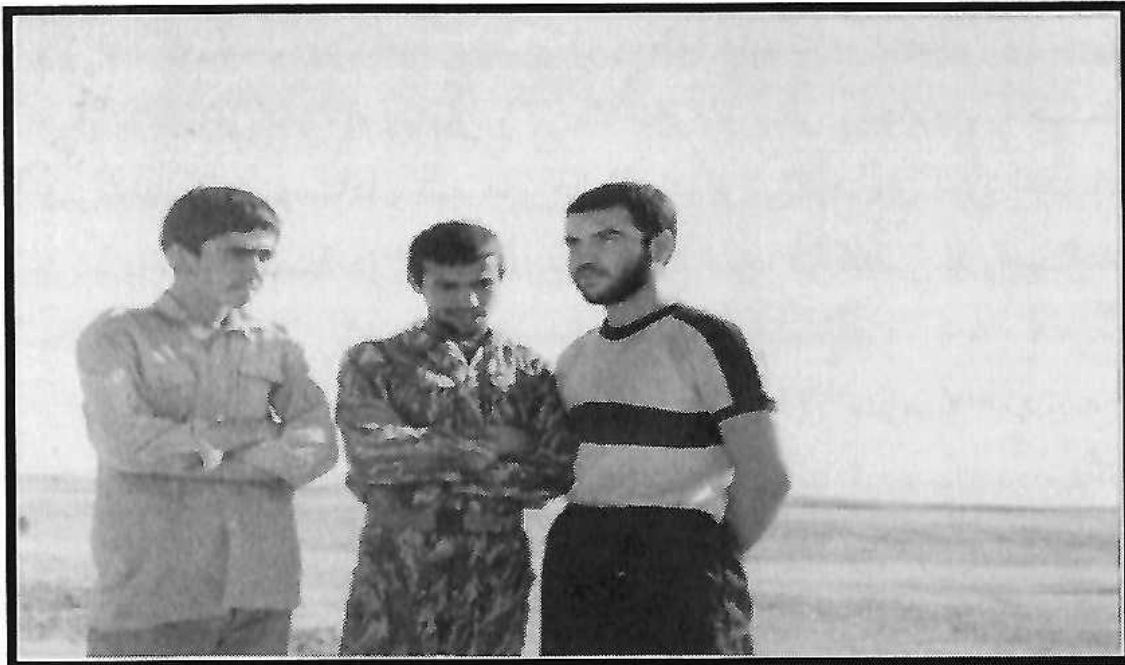
در جمع رزمندگان نیروهای گردان حمزه سیدالشهدا - ۱۳۶۵



نفر سوم از سمت چپ حاج آقای ساور علیا؛ کردستان محور دزلی - ۱۳۶۶



حجت الاسلام ساور علیا (نفر اول نشسته از راست). سپاه گرگان - ۱۳۶۶



از چپ: شهید شیخ محمدقربانی و علی جعفری از دوستان حجت الاسلام ساور علیا

حجت الاسلام سید سعید میرمنافی

من سید سعید میرمنافی، فرزند سید ابراهیم در دی ماه ۱۳۴۷ در گرگان به دنیا آمدم. پدر و مادرم هر دو از سادات بودند. پدرم از علمای سرشناس منطقه گرگان به شمار می‌آمد. او ابتدا مدتی در مشهد به تحصیل مشغول بوده و بعد از آن به عنوان یکی از وُعاظ و خطبای مهم شهرستان گرگان محسوب می‌شد. ایشان در مدرسه «سردار» (رضویه فعلی) تدریس می‌کرد و بیشتر با آیت الله سید محمدرضا میبیدی نشست و برخاست داشت. پدر نفوذ عجیبی در منطقه داشت. به تنهایی و بدون هیچ تشکیلاتی، در ماه رمضان و در ماه محرم و صفر، روحانیون را جهت امور تبلیغی به روستاها و شهرهای اطراف اعزام می‌کرد. وی مورد اعتماد مردم بوده و همیشه در امر خیر، پیش قدم بود. در خیلی از روستاها، حسینیه و مساجد را تعریض یا از اول بنا می‌کرد.

من با ورود به سن مدرسه سال اول ابتدایی را در مدرسه «مهدیه» گذراندم که ساخت و ساز اولیه آن را مرحوم کافی بنا کرده بود. ده ساله بودم که حوادث انقلاب پیش آمد. یکی دو بار با پدرم در راهپیمایی‌ها شرکت کردم. به یاد دارم که در بگیروبند درگیریهای ساواک در دوران انقلاب، منزل ما پناهگاه بعضی از افراد بود و پدر اغلب در خانه را باز می‌گذاشت تا کسانی که در تعقیب ساواک بودند به آنجا پناه بیاورند.

من از شوق، برچسبی از تصویر امام را روی کتم چسبانده بودم. یکبار در خیابان، پلیسی من را به این شکل دید و سیلی به گوش من زد و عکس امام را پاره کرد.

سال ۱۳۶۴، شانزده، هفده سال داشتم و علاقمند بودم که به جبهه بروم اما شرایط مهیا نشد تا بالاخره در پنجم فروردین شصت و پنج اعزام شدم. خانواده ابتدا با اعزام مخالف بودند، به همین دلیل مخفیانه ثبت نام کردم. شب قبل، به بهانه فوتبال رفتن، وسایلم را جمع کردم و به خانه خواهرم رفتم. خانواده متوجه شده بودند و خواستند جلویم را بگیرند. برای دلخوشی‌شان گفتم باشد، نمی‌روم. اما صبح زود از خانه خواهرم فرار کردم و به سپاه رفتم. پدر و مادرم وقتی دیدند من عزمم را جزم کردم و دیگر حریف من نمی‌شوند، کوتاه آمدند و صبح همان روز به محض اینکه از اعزام من مطلع شدند، برای بدرقه تا جلوی سپاه آمدند و با رضایت خاطر از هم خداحافظی کردیم. با بقیه نیروها به مرکز آموزشی «گهرباران» ساری اعزام شدم. درگهرباران، تقسیم شدیم. من دوست داشتم به گروهان بهداری بروم و اسمم را در این گروهان نوشتم. اتفاقاً دو تا از دوستان هم مدرسه‌ای به نام موسی رضایی و بهرام فیروزکوهی را در گهرباران دیدم. هر دوی آنها به گردان رزمی رفتند و من به گروهان بهداری رفتم.

حدود پانزده روز در گهرباران آموزش دیدیم. در این آموزش، کلاس‌های عقیدتی و کلاس‌هایی در باب آشنایی «ش. م. ر.» داشتیم و همچنین آموزش ابتدایی کار با اسلحه ژ ۳ و آرپی جی را یاد گرفتیم. بعد از این مدت ما را به کارخانه چوب در نزدیکی پهنه گلای ساری بردند و

آنجا به مدت پانزده روز، به صورت تئوری، بهداری را آموزش دیدیم و چگونگی حمل مجروح پانسمان، تزریق سرم و امداد اولیه را یاد گرفتیم. همچنین در یک اردوی یک روزه توانایی و تحمل ما در برابر سختی‌ها سنجیده شد. بعد از آن در بیمارستان‌های استان مازندران، تقسیم شدیم و من به بیمارستان رازی قائمشهر منتقل شدم. خانمی در بیمارستان بود که در آموزش تزریقات و پانسمان یاریمان می‌کرد و هر مجروح یا بیماری می‌آمد، ما را مجبور می‌کرد کارهای مداوایش را انجام دهیم؛ به طوری که کم کم در این امر خبره شدیم. هرچه در این مدت یادگرفتم از تجربیات و سخت کوشیهای او بود. او با اعتماد، مجروحان را به ما می‌سپرد و می‌گفت: «باید اینجا یاد بگیرید که در جبهه مفید فایده باشید.» یک بار اتفاقا کاری را با دقت انجام ندادم، بهم گفت: «میر منافی! بی دقت نباش! نرسیده، به جبهه، شهید میشی!»

گفتم: «بادمجان بَم آفت نداره.»

یکی از نیروها به نام «علی ساوری» بچه بالاجاده با من بود. از او پرسید: «من چی؟ به نظرت شهید می‌شم؟» آن خانم با خنده جواب داد: «تو رو بلا نمیزنه!»

بماند که آنچه آن خانم پرستار برایمان اندیشیده بود، برعکس در آمد. پنج روز آموزش ما طول کشید و بعد از آن یک مرخصی پنج روزه به ما دادند و بعد از مرخصی، به چالوس پادگان المهدی اعزام شدیم. تمامی نیروهای رزمی، به غرب و کردستان اعزام شدند و بچه‌های بهداری به جنوب. بهرام فیروزکوهی که با هم اعزام شده بودیم، به عنوان امدادگر رزمی به غرب رفته بود.

حدود هفتاد یا هشتاد نفر بودیم که در قالب یک گردان امدادی عملیاتی اعزام شدیم. من و دو نفر از بچه‌های گرگان به نام‌های عباسی و فرامرزی، با هم وارد هفت تپه شدیم و از آنجا ما را به بهداری که نزدیک مقر فرماندهی بود، منتقل کردند. نیروهایی که قرار بود به عنوان امدادگر به عملیات بروند، تقسیم می‌شدند. من جزو آخرین نیروهایی بودم که تقسیم می‌شدم. خیلی از بچه‌ها به گردان مسلم اعزام شدند و بعضی‌ها هم به گردان حمزه. من تاکید داشتم که به فاو بروم. چون پسر عمه و یکی دیگر از بستگانم آنجا بودند اما فرمانده بهداری که آقای سمیعی بود، با درخواستم موافقت نکرد.

بیشتر بچه‌ها اعزام شده بودند و من هر بار که از آقای سمیعی می‌پرسیدم: «پس کی نوبت من میشه؟»، می‌گفت: «عجله نکن با تو کار داریم.»

یکی از فرماندهان پایگاه‌مان در شاهزاده قاسم گرگان، آقای عاطفی بود. در گردان حمزه او را دیدم. وقتی متوجه شد من به جبهه آمدم، به بهداری آمد تا مرا پیش خودش ببرد اما فرمانده بهداری اجازه نداد. دو هفته گذشت و من با چند نفر عاطل و باطل مانده بودم که کجا منتقل می‌شوم. تا اینکه این چند نفر هم رفتند و من تنها ماندم. به قدری دلخور بودم که به فرمانده گفتم: «آقا اگه من مشکلی دارم بگید برگردم!»

گفت: «خودت رو آماده کن، پس فردا میریم.»

- کجا؟

- بماند، خودت متوجه میشی!

روز بعد من را صدا زد و یک کاغذ دستم داد و گفت این لیست رو

می‌بری از انبار می‌گیری.

در موعد مقرر، وسایل ضروری را به اندازه‌ای که در یک آمبولانس جا شود، گرفتیم و با راننده، «مسلم شמושکی» که هم محلی خودم بود و به همراه یکی از مسئولین بهداری لشکر و یکی از بچه‌های بهشهر به عنوان پزشکیار، باید به محور جدیدی می‌رفتیم. هیچکدام نمی‌دانستیم که به کدام منطقه می‌رویم. از مسلم پرسیدم: «تو راننده‌ای، می‌دونی می‌خوایم کجا بریم؟»

گفت: «نه نمیدونم.» این خدا بیامرزم هم خیلی احتیاط می‌کرد، چون اولین بار بود به جبهه آمده بود. گفت: «من روز اول با اینها قرارداد بستم که جای خطرناک من رو نبرن.» تنها کسی که از مقصد ما اطلاع داشت، همان مسئول بهداری بود.

روز بعد به سمت شوش حرکت کردیم. مسیری که می‌خواستیم برویم بسته بود. مسیر را دور زدیم و به سمت فکه رفتیم. با خودم فکر کردم حتما محور مورد نظر، فکه است. اما فکه هم خبری نبود و از آنجا به سمت دهلران رفتیم. دهلران شهر خلوتی بود با تعداد کمی از مردمی که گویا برای کار ضروری به خیابانها آمده بودند و انگشت شمار مغازه‌ها باز بود. از دهلران عبور کردیم. نه راننده و نه پزشکیار نمی‌دانست که به کجا می‌رویم و نه من که تنها بازمانده از گردان روی انبار تجهیزات پزشکی در پشت آمبولانس نشسته بودم. بین دهلران و مهران پلی قرار داشت که عراقی‌ها آن را زده بودند و ما باید از رودخانه عبور می‌کردیم. آنجا یک ایستگاه صلواتی هم بود. جلوی رودخانه، آبی به سر و صورتمان زدیم و نماز خواندیم و کمی استراحت کردیم. بعد از حدود یک ساعت و نیم

استراحت کردن راه افتادیم. این بار مشخص بود به سمت مهران می‌رویم. شنیده بودم که مهران دست عراقی‌هاست و حضرت امام (ره) پیام داده که هرطور هست مهران باید آزاد شود. اما علت وجودمان در آنجا را هضم نمی‌کردم. نزدیک مهران که رسیدیم، فرمانده به راننده گفت برو سمت چپ. از خاکی منتهی به کنار خاکریزها گذشتیم. بالای سر ما، چنگوله بود و از روی خاکریزها به راحتی چنگوله را می‌دیدیم که زیر آتش عراقی‌ها قرار داشت.

از یک سه راهی رد شدیم و به دو کیلومتری تپه شنی رسیدیم که خط مقدم ما به شمار می‌آمد و دست ارتش بود. هنوز بچه‌های لشکر ۲۵ کربلا نیامده بودند و تنها، گروه اول از بچه‌های اطلاعات عملیات برای ارزیابی منطقه آمده بودند. دومین گروه نیز، گروه بهداری یعنی ما بودیم. کمی آنجا بودیم و غروب رسیدیم به مقری که می‌خواستیم تحویل بگیریم. در منطقه سوله‌هایی بود که داخل آنها خاک و آشغال ریخته بودند. به محض رسیدن، فرمانده گفت: «ابتدا داخل سوله‌ها را تمیز کنین.» سوله یک دریچه کوچک از بالا داشت، وارد شدیم و سه چهار نفری، تمیزش کردیم. من که خلوت و سکوت رعب‌آور آنجا، فکرم را مشغول کرده بود، از فرمانده پرسیدم: «اینجا که نه نیرویی هست، نه نگهبانی، امن هست برای ما؟»

چیزی نگفت.

برای اطمینان خاطر خنده کنان گفتم: «آقا جان ما رو اینجا به کشتن

ندین!»

گفت: «نه آقا! مشکلی نیست، شما امشب رو اینجا باشین تا فردا

ان شاءالله کارها رو به راه بشه.»

آن شب استراحت کردیم. با ترس و دلهره‌ای که داشتم شاید ساعت زیادی نتوانستم بخوابم. روز بعد فرمانده، شرح حال وظایف‌مان را گفت. یک تخت در آخر سوله بود و اطرافش با کیسه‌های شنی سنگر مانند درست شده بود. گفت: «این قسمت بهداری شما محسوب میشه؛ فلانی، به عنوان پزشکیار و تو هم به عنوان امدادگر و این برادر هم راننده. من هم فردا بر می‌گردم. شما اینجا می‌مونید تا نیروها بیان، شما هیچ نامه‌ای حق ندارید فعلاً بنویسید تا زمانی که عملیات بشه.»

سکوت منطقه و حرف‌های محکم و پر اضطراب فرمانده، دل و جرات‌مان را ریخته بود. مسلم بیشتر از من ترسیده بود. با لهجه محلی، آرام کنار گوشم گفت: «سعید بیچاره بویمی، بدبخت بویمی. شمشیک د تا جنازه دگه باید بوره، یکی ته هسته، یکی من هستمه، هر د تا شهید وومبی. حالا ته که مجردی، ولی من بدبخت بیچاره، زن و وچه دارمه^۱.»

به دستور فرمانده دست بکار شدیم و بهداری انتهای سوله را راه انداختیم. امکانات و وسایل مورد نیاز را چیدیم. من و پزشکیار کاملاً خسته شده بودیم. روز بعد فرمانده رفت و ما سه نفر ماندیم. همان شب بعد از رفتن فرمانده، وقتی خواب بودیم، عراقی‌ها منطقه را زیر آتش گرفتند. البته من این موضوع را صبح فهمیدم؛ چون خواب سنگینی داشتم و اصلاً متوجه سر و صداها نشدم. هنوز هم همینطور هستم به

^۱ سعید بیچاره شدیم، بدبخت شدیم. دو تا جنازه دیگه باید به شמושک برود، یکی جنازه تو، یکی جنازه من. هر دو تا شهید می‌شویم. حالا تو مجردی ولی من بدبخت بیچاره، زن و بچه دارم.

محض خوابیدن اگر توپ هم بیندازند متوجه نمی شوم. صبح دیدم مسلم و پزشکیار، به همدیگر نگاه می کنند و خطاب به من می گویند: «ماشاءالله، ماشاءالله!»

مسلم با حالت جدی گفت: «ته مثلاً الان عراقی بیه، ته خوانی چکار هیکانی^۱؟»

--عراقی اینجا دنیه، اووو اون ته دره^۲.

-پسر جان! عراقی دره. اگه بیه، بدبخت بیمی، همه اسیر بیمی.

- خب چی شده مگه؟

دیشب متوجه شدی اصلاً؟ خور و پف رو برم پسر. تو الان شونزده - هفده سالته آنقدر خور و پف داری. دیشب تا صبح، عراق اینجا رو کوبید. -شوخی نکن.

- تو چطوری تو این سر و صدا خوابیدی!؟

-من اصلاً هیچی نشنیدم.

باور نمی کردم. وقتی اطراف سنگر را نگاه کردم، تازه متوجه شدم دیشب چه غوغایی بود. همه جا به هم ریخته بود. شانس آورده بودیم خود سوله‌ها را نزده بودند. به چنگوله و اطراف آتش ریختند، اطراف ما هم شلیک کرده بودند.

چهار پنج روزی آنجا تنها بودیم و خوراکیمان کنسروهایی بود که همراه داشتیم. بعد از سه، چهار روز، یک شب یک ماشینی به سمت ما آمد.

^۱. الان عراقی بیاد چکار میخوای کنی؟

^۲. عراقی اینجا نیست، اون ته هست. (فاصله داره)

متوجه شدیم بچه‌های اطلاعات عملیات هستند. بندگان خدا مسموم شده بودند. پزشکیار نسخه داد و به من گفت تزریقش رو انجام بده. من برای اولین بار به طور جدی در منطقه می‌خواستم اولین تزریق را انجام بدهم. طبیعی بود که استرس داشته باشم. حواسم نبود که به این بسیجی بگویم عضلاتش را شل کند. هر چه سر سوزن را فرو می‌کردم، نمی‌شد و بدن آن بنده خدا، خون آلود شده و سروصدایش در آمده بود. پزشکیار که دید از عهده‌اش برنی‌آدمم، آمد و برای اینکه قضیه را جمع کند، گفت سر سوزن شکسته و این بنده خدا مقصر نیست. و بعد خطاب به او گفت عضلات را شل کن و تزریق کرد.

نیروها به تدریج می‌آمدند که خط را تحویل بگیرند. ابتدا گردان حمزه آمد سپس گردان مسلم ابن عقیل و گردان مالک اشتر. گردان حمزه را برای خط شکنی آماده کرده بودند و گردان مسلم و مالک و گردانهای دیگر پشت سرشان خط نگهدار بودند. یک شب پیرمردی به نام «عامری» که بعدها در کربلای ۵ به شهادت رسید، نزد ما آمد. اهل گرگان بود. مداوایش کردیم و یک روز پیش ما ماند. از من پرسید اهل کجایی؟ خودم را معرفی کردم. من را شناخت و گفت: «پسر مرحوم حاج آقای میرمنافی هستی؟» گفتم: «بله پسر حاج آقا میرمنافی هستم و پدرم زنده‌س.» خیلی خوشحال شد. یک بسیجی دانشجو نیز همراهش بود که او را هم مداوا کردیم. بعدها آقای عامری در کربلای ۱ مجروح شد و آن بسیجی گرگانی هم مجروح شد و آقای عامری هم در کربلای ۵ به شهادت رسید. ما نفری یک کلاش داشتیم و یک خشاب تیر. روزها اغلب کار خاصی نداشتیم. همینطور که اطراف را دور می‌زدیم، چهارده تا فشنگ پیدا کردم.

گاهی که حال داشتیم، شب‌ها محض احتیاط، نوبتی جلوی سنگر کشیک می‌دادیم. بعد از یک هفته، فرمانده ما آمد و با خودش چند نیرو آورد. یکی از دوستانم به نام «حناری نژاد»^۱ از قائمشهر در بین آنها بود که با هم آموزش دیده بودیم. او ابتدا به فاو رفته بود و از آنجا به مهران اعزام شده بود. در منطقه سوله‌های زیادی بود. سوله‌های بعدی را باز کردیم. ما در دوازده کیلومتری مهران قبل از سه راهی، سمت چنگوله بودیم. تعداد نفراتمان زیاد شده بود و تدارکات داشتیم. یکی دو نفر مسئول تدارکات بودند اما همیشه کمپوت‌ها به سرقت می‌رفت. روزی بچه‌ها تجمع کردند که یک نفر امین را مسئول تدارکات کنند. راننده ما، مسلم گفت: "کی بهتر از میر منافی! این بچه آخونده، بچه پاکیه، این رو بزاریم."

بچه‌ها گفتند: «خب آقا ما به تو، پست جدید دادیم، به علاوه اینکه امدادگر عملیاتی هستی، باید مسئول تدارکات هم باشی.»

بعد از مدتی نیروها آمدند. گردان مسلم هم خط را تحویل گرفته و «حاج تقی ایزد» اهل جلینِ گرگان، از فرماندهان گردان مسلم بود. قبل از تپه شنی، خط مقدم قرار داشت که توسط ارتش تحویل نیروهای لشکر ۲۵ کربلا می‌شد. پس از آن، لشکر ۱۷ علی بن ابی طالب قم، لشکر ۲۷ محمد رسول... و ثارالله کرمان به ترتیب به خط رسیده بودند.

فرمانده واحد بهداری که با نیروهای جدید رسید، من و آقای خناری نژاد را صدا زد. من و خناری با یک راننده آمبولانس جدید، رفتیم و کار امدادی خط را تحویل گرفتیم. دو روز می‌شد که گردان مسلم، خط

^۱ شهید حناری نژاد در عملیات کربلای ۵ به شهادت رسید.

را تحویل گرفته بود. به سمت خط رفتیم. در زیر یک پل، مقرر فرماندهی بود. به مقرر فرماندهی رفتیم، کسی آنجا نبود. خسته بودیم و کمی دراز کشیدیم. به چند دقیقه نکشید که دو سه تا خمپاره بغل دست ما خورد، شانس آوردیم که هیچ ترکشی به ما اصابت نکرد. من داشتم به خناری می‌گفتم: «این دفعه باید فاتحه مون رو بخوانیم» که حاج حسین بصیر به همراه حاج تقی ایزد آمد. خودمان را معرفی کردیم. من گفتم: «سیدسعید میرمنافی هستم از گرگان.» حاج تقی ایزد بلافاصله پرسید: «شما گرگانی هستی؟»

-بله-

-حاج آقای میرمنافی چیت میشه؟

-پدرمه-

-! مگه بچه آخوندها هم جبهه میان؟

این تکه کلامش یادم بود. بعدها که در ملازمت حاج تقی ایزد بودم و با او انس گرفتم او را بیشتر شناختم و من باب شوخی هر وقت این خاطره را در جمعی دوستانه می‌خواستم تعریف کنم، می‌گفت: «بشین شیخ با خاطره گفتنت من رو بیچاره نکن!»

ما با حاج بصیر بودیم، یک خاکریز نعل اسبی داشتیم چون عراقی‌ها به شکل کمائی دور ما بودند باید خاکریز را نعل اسبی پوشش می‌دادند. فرماندهانی مثل حاج بصیر عقیده داشتند که خاکریزها باید به صورت زیگزاگی زده شود که عراقی‌ها نتوانند به ما نفوذ داشته باشند. ما در همین خاکریزهای ابتدایی بودیم. قبل از اینکه من و آقای خناری بیاییم به خط مقدم، در همین خاکریزهای زیگزاگی بودیم که اتفاقا خیلی کج

زده شده بود، جوری که عراقی‌هایی که بصورت نعل اسبی اطراف ما بودند به راحتی روی مقرر ما اشراف داشتند. ما نماز صبح را خواندیم. بعد از خوردن صبحانه، ساعت ۷ صبح، شلیک خمپاره ۶۰ و ۱۲۰ شروع شد. خاکریز ما تبدیل به صحرای محشر شده بود. من و خناری، توی سنگر دراز کشیده بودیم. روی خاکریزها، بچه‌های بسیجی بودند. صدای فریاد بچه‌ها بلند شده بود: «امداد‌گرها بیایید!»

من کوله پشتی و باندها را برداشتم و حرکت کردم و به خناری گفتم: شما از پشت سر، آمبولانس را بگیر و بیا. رفتم و صحنه‌ی کربلا را آنجا دیدم. بدن‌های پاره پاره رزمندگان دلم را آتش می‌زد. صحنه‌های عجیبی بود، دست، یک طرف؛ پا، یک طرف افتاده بود. نمی‌دانستم از کجا شروع کنم. به اولین مجروح رسیدم که بچه کم سن و سالی بود، به من گفت: "برو سمت بغل دستی‌ام، من زخمم سطحیه."

دومی و سومی هم همینطور. نگذاشتند من باند پیچی‌شان کنم. به حالشان غبطه می‌خوردم که حتی در آن لحظات نیز به فکر گذشت و ایثار هستند. در حال باندپیچی نفر چهارم بودم که آمبولانس آمد. من و خناری مانده بودیم چه کار کنیم. بالای شانزده پیکر پاره پاره وجود داشت و کاری از دستان بر نمی‌آمد. دشمن نیز پیوسته شلیک می‌کرد. به خناری گفتم: "آقای خناری! اینجا دیگه جای ایستادن نیست، همه رو بریز تو آمبولانس."

حدود سیزده نفر را روی هم توی آمبولانس جا دادیم. دو، سه نفر هم سرپایی بودند و همان جا باندپیچی کردیم. به خناری گفتم: "تو برو، من هستم." اما نمی‌دانستم او از همه در این راه دلداده‌تر بود. به من گفت تو

برو توی آمبولانس و من از پایین مجروح‌ها رو میدم، شما بگیر. وقتی داشتم آخرین نفرات را داخل آمبولانس می‌گذاشتم، در را بست و گفت: «تو برو، من هستم.» یک لحظه از ایثار و شجاعت شهید خناری جا خوردم. دوست داشتم من بمانم و او برود ولی آنجا و در آن شرایط، جای تعارف نبود، بلافاصله باید مجروحین رو به عقب منتقل می‌کردیم. به هر حال حرکت کردیم. در بین راه یکی از مجروحان از گلوگاه که فرمانده گروهان بود، به قدری خونریزی کرد که به شهادت رسید. به مقر اورژانس صحرایی که رسیدیم، نیروهای امدادگر را صدا زدم. بلافاصله آمدند و مجروحان را پیاده کردند. من دوباره سوار آمبولانس شدم و برگشتم. به خط که رسیدیم، حاج حسین بصیر، امدادگرها و تعدادی دیگر از بچه‌ها را جمع کرد و گفت: «فکرهامون رو روی هم بذاریم که تو این اتیش چکار کنیم بچه‌ها رو نجات بدیم.» تعدادی از نیروها زیر آتش سنگین دشمن گیر کرده بودند و امکان عقب نشینی نداشتند.

گفتم: «من یک پیشنهادی دارم.» حاج بصیر گفت: «بفرما.»

- اگه اجازه بدید من می‌تونم بچه‌ها رو جمع کنم. اگه دقت کرده باشین، زمانی که ما با آمبولانس رفتیم، عراقی‌ها دیگه نزدن، آمبولانس که رفت، اجازه بدید من و آقای خناری دو نفری با راننده بچه‌ها رو جمع کنیم و به عنوان مجروح بکشیم عقب.

- گفت احسنت باریکلا.

همین کار را کردیم. من و خناری عقب آمبولانس نشستیم و به راننده گفتیم حرکت کن. آمبولانس جلو رفت، من و خناری در را باز کردیم و به سرعت پریدیم بیرون. به بچه‌ها گفتیم به عنوان مجروح

بخوایید روی زمین. بعد آنها را بغل کردیم و داخل آمبولانس گذاشتیم. به این ترتیب کل سنگر را خالی کردیم و بچه‌ها را به پشت خاکریز اول خودمان رساندیم و تا غروب هیچ مجروحی ندادیم. عراق به شدت می‌کوبید اما هیچ فایده‌ای برایش نداشت. بعد حاج حسین بصیر دستور داد که بلدوزرها، خاکریز را عوض کنند. زیگزاگی‌ها را به همان شکل ادامه دادند که کمتر توی دید باشد.

همان شب، دو سه نفر از بچه‌هایی که در سمت آخر بودند، مجروح شده بودند و باید نجاتشان می‌دادیم. من داوطلب شدم و پریدم داخل آمبولانس. خناری گفت: «داری زرنگی می‌کنی‌ها!»

گفتم: «تو امروز سر من کلاه گذاشتی و من رو فرستادی عقب پس ایندفعه من باید برم.» با راننده به سمت خط رفتیم. در منطقه خط مقدم، باید چراغ خاموش حرکت می‌کردیم و از هیچ نوری نباید استفاده می‌کردیم. من، پیاده جلو ماشین راه می‌رفتم و مسیر تاریک را به راننده نشان می‌دادم. گاهی اوقات تو چاله می‌افتادم و هر آن ممکن بود ماشین از روی من رد شود. به هر جهت به خط رسیدیم. چند نفری که مجروح بودند را پانسمان کردم و کسانی که مجروحیت بیشتری داشتند را سوار آمبولانس کرده و به سمت مقر برگشتیم. موقع برگشت در خط دوم، زیر آتش سنگین دشمن گیر کردیم. بچه‌های توپخانه فریاد می‌زدند که آمبولانس از جاده بیا بیرون! بلافاصله ماشین را به پشت خاکریزها آوردیم و یک ساعتی آنجا ماندیم تا سر و صداها بخوابد. بعد از کمی آرام شدن وضعیت، به سمت مقر حرکت کردیم.

روز بعد، در مقر به عنوان تدارکات‌چی و مسئول تدارکات و انبار بودم.

در آنجا با حاج جوشن آشنا شدم. در روز عید فطر که مصادف با حضور ما در مهران بود، بعضی‌ها، پاتک سنگینی زده بودند. من در اورژانس بودم. دو تا کار انجام می‌دادم، هم تدارکات و هم امدادگری. کلید اتاقی دست من بود که فقط نیازهای روزمره‌ی بسیجی‌ها را در آن نگه می‌داشتند. به من لیست می‌دادند که این امکانات را می‌خواهیم و من تحویلشان می‌دادم. اتفاقاً روز عید فطر، کشیکم در اورژانس بود. با آمبولانس گاهی اوقات به خط می‌رفتیم و مجروح می‌آوردیم که همان روز عراق پاتک سنگینی زد که خط را از ما پس بگیرد. تانک‌های عراقی تا پشت خاکریز آمده بودند ولی بچه‌ها به اندازه سر ناخن هم عقب‌نشینی نکردند. آقا مسلم شמושکی که پیش زمینه‌ای از جبهه نداشت و تحت عنوان نیروی جهادی از کارخانه نتوپان آمده بود، فضای جبهه برایش سخت بود. آن روز هر چه اصرار کردیم که برای حمل مجروح برود، قبول نکرد. گفت: «من با عیال و چند سر بچه نمی‌خوام زیر این، آتش با جونم بازی کنم و بمیرم.» حاج حسین بصیر تازه از خط برگشته و صورتش با ترکش، مجروح و خونی شده بود. من آن را یک پانسمان سطحی کرده بودم تا برای مداوای اصلی به عقب برود. وقتی آمد آمبولانس را دید، گفت: «راننده آمبولانس کیه؟ بیاد روشن کنه بریم.» مسلم هم در جواب حاج بصیر گفت: «من زن و بچه دارم، نمیام زیر این آتیش.»

حاج بصیر با متانت تمام گفت: «اشکال نداره، سوئیچ رو بده به من.» خودش پشت فرمان نشست و مجروح می‌آورد. من هم آن روز چهار بار به بیمارستان صحرائی صالح آباد رفتم و مجروح بردم. یک بسیجی آملی بود که در این چهار بار، دو بار من او را به عقب آوردم و هر دو بار فرار کرد و

به خط رفت. او می گفت: «بچه‌ها دارند زیر آتیش جون میدن، من نباید اینجا باشم.» مجروحیتش سطحی بود و حاضر نبود به عقب برگردد. بار سوم که به خط رفتم، جنازه‌اش را دیدم و این بسیجی به شهادت رسیده بود.

آن روز بدن‌های مجروح زیادی مشاهده کردم اما هیچ موقع ندیدم بسیجی‌ها، خسته و پشیمان باشند. صحنه‌های زجر دهنده‌ای با سن کم می دیدم. گاهی مجبور می شدم روده‌های بیرون زده‌ای را به درون شکم فرو کنم و اعضای جدا شده بدن‌ها را جمع کنم. صحنه‌های عجیبی بود و گاهی دلسرد می شدم اما در همه این شرایط، بسیجی‌ها بودند که به ما روحیه می دادند.

چهل و پنج روز مأموریت مسلم شמושکی تمام شد و به گرگان برگشت. من آن قدر سرگرم عملیات بودم که حتی نتوانستم یک نامه برای خانواده‌ام بنویسم. فقط گفتم به پدر و مادرم سلام برسان.

اواخر خرداد ماه و قبل از عملیات کربلای ۱ یک شب بچه‌های گردان حمزه را به مقر ما آوردند تا صبح از آنجا به خط بروند. من دیدم یک جوانی چهره‌اش برایم آشناست و نور عجیبی از صورتش بیرون می زند. من به او نگاه می کردم و او، به من. تا اینکه شناختمش. گفتم: «علی خودتی؟» برقی در چشمانش درخشید و گفت: «آره، خودمم.» علی ساوری بود که دوره آموزشی با هم بودیم. پریدیم توی بغل هم. یک ماه همدیگر را ندیده بودیم. بعد از صحبت و خوش و بش، رفت استراحت کند. ساوری به گردان حمزه رفته بود که قرار بود خط را از گردان مسلم تحویل بگیرند

او به عنوان امداد گر عملیاتی، در خط بود. گردان آنها بعد از نماز صبح رفت. همان روز، من کشیک اورژانس بودم. یک ساعت نگذشته بود که آمبولانس‌ها از خط برگشتند و صدا زدند: «امدادگرها! برانکارد بیارین.» من جلو رفتم. اکثراً بچه‌های کردکوی بودند. یکی از مجروحان، معلم علی ساوری بود که شب قبلش با هم آشنا شده بودیم. یک جنازه‌ای را کناری گذاشته بودند. من سرگرم مداوای مجروحین بودم که ناگاه، یاد علی افتادم. از معلمش پرسیدم: «علی کجاست؟» با اشاره دست نشان داد: «اون جنازه علی هست.» با تعجب همراه با غم اندوه، به پیکر علی نگاه کردم. باورم نمی‌شد که علی شهید شده. گویا به محض اینکه وارد خط شده بودند، در همان لحظات اول به شهادت رسیده بود. خیلی‌ها مجروح شده بودند و فقط علی شهید شده بود. یادم از زمان آموزشمان در بیمارستان رازی آمد که پرستاری که آموزش می‌داد همیشه به من می‌گفت تو شهید می‌شوی و به ساوری می‌گفت: «تو هیچیت نمیشه.» ولی حرف‌های او غلط از آب درآمد. علی به فیض شهادت رسید و من از او جا ماندم.

عملیات کربلای ۱ در تاریخ ۶۵/۴/۱۰ آغاز شد. در این عملیات باید نقطه حساسی که دست عراق بود مثل قله‌های قلاویزان گرفته می‌شد. گویا آن شب، این عملیات تا حدودی لو رفته بود و با تأخیر انجام شد. تپه قلاویزان تپه استراتژیک و مهمی برای ایران بود. که در نهایت این تپه را گرفتیم اما شهید زیاد دادیم. بیشتر نیروهای گردان مسلم در این عملیات، شهید یا مجروح شدند. در بین آنها چند نفر از هم محلی‌های ما نیز بودند. آقایان بابایی، ابوالقاسم تیموری و آقای جعفرنیا از بچه‌های

شموشک بودند که در آزادسازی تپه قلاویزان مجروح شدند. سردار شهید محمدرضا عسکری، جانشین لشکر ۲۵ کربلا و شیخ محمد قربانی از طلبه‌های حوزه امام خمینی (ره) گرگان نیز در این عملیات به شهادت رسیدند.

موقع عملیات کربلای ۱، تقریباً خودمان یک بیمارستان صحرائی با بیشترین تجهیزات داشتیم و دیگر مجروحان را به صالح آباد نمی‌بردیم. موتور برق‌هایی را از ابتدا خودمان آورده بودیم تا داروها را در یخچال نگه داریم. سوله‌ها را وسیع‌تر کرده و با تلاش خودمان، سنگر بهداری دیگری درست کردیم و سنگر قبلی را تبدیل به اتاق عمل کردیم. تمام مداوای بچه‌ها در همین بیمارستان صحرائی خودمان صورت می‌گرفت. یک روز از طرف تدارکات لشکر، هدایای مردم را آورده بودند. حاج جوشن گفت فردا سهمیه چهار تا گوسفند را به شما می‌دیم. یکی از گوسفندها فرار کرده و روی مین رفته بود و سه تا گوسفند را به واحد بهداری دادند. بالاتر از سه راهی ایلام، قبل از اینکه به سمت جلو برویم، جایگاهی بود که حاج جوشن غذا تقسیم می‌کرد. جاده‌ای هم داشت که به سمت کوه‌ها می‌رفت. یک بعدازظهری رفتیم و گوسفندها را قربانی کردیم. با گوشت گوسفندها غذایی درست کرده بودند که شب بین بچه‌ها تقسیم کردیم. بعد از موفقیت در عملیات و آزادسازی مهران، این غذا خیلی چسبید.

من تا آخر تیر ماه جبهه ماندم و بعد از آن برگشتم گرگان. از زمان دوره آموزشی تا این مدت، حدود چهار ماه می‌شد که از خانه دور بودم. با سن کم‌ام، اولین بار بود که مدت زمان طولانی از خانواده دور شده بودم. خیلی دلم برای خانواده‌ام بخصوص پدر و مادرم تنگ شده بود. موقع

برگشت، آنقدر عجول بودم که برگه خروج نگرفتم. وسط راه مجبور شدم از ماشین پیاده شوم تا برگه خروج بگیرم. منتظر ماندم تا با ماشینی برگردم. یک ساک بزرگ داشتم. کنار ساکم نشسته بودم که ناگهان، یک هواپیمای جنگنده‌ی عراقی از روی سرم رد شد. به قدری ارتفاع پایین داشت که من هول کردم و هیكلم را پشت ساکم پنهان کردم. بالاخره یک ماشین آمد و مسیری را رفتم و از سر جاده تا هفت تپه را باید پیاده می‌رفتم که غروب به مقرمان رسیدم. زمانی که در هفت تپه بیکار بودم، با شیلنگ‌های سرم، کارهای هنری درست کرده بودم. آنها را یادگاری به دو تا از نگهبان‌ها دادم. با یک بسیجی اهل چالوس همانجا آشنا شدم. همان شب رفتیم اندیمشک، امریه قطار بگیریم. قطار جا نداشت، فقط ایستاده می‌توانستیم سوار شویم. از ذوق دیدن خانواده، با خستگی تمام، همه مسیر را در وسط راهرو ایستاده بودیم. هم‌رزم چالوسی، سرش روی دوش من بود و من هم به شانه او تکیه داده بودم و تا خود اذان صبح ایستاده خوابیدیم. قم پیاده شدیم و بعد از زیارت به تهران رفتیم. از آنجا من به گرگان برگشتم. حدود ساعت ده شب به خانه رسیدم. در حیاط نیمه باز بود. روی سکوی حیاط را می‌دیدم که پدرم به بالشت تکیه داده بود و مادر و خواهرم کنارش بودند. آرام در را باز کردم و خوب گوش کردم که چه می‌گویند. حرف از من می‌زدند. مادرم می‌گفت: «الان این پسرم کجاست؟ چیکار می‌کنه؟» آقا جانم می‌گفت: «نگران نباش، ان شاءالله صحت و سالم برمی‌گرده.» مادرم می‌گفت: «من خوابش رو دیدم، احتمالاً اتفاقی افتاده.» شیطنت من گل کرد. زنگ خانه را زدم و گفتم از میرمنافی خبر آوردم. پدرم کمی ترسید اما مادرم تا صدا را شنید،

شناخت و فهمید من هستم. به سرعت آمد سمت در و من را به آغوش گرفت. پدرم نیز با دیدنم، خیلی خوشحال شد.

وقتی از جبهه برگشتم، تابستان بود. تصمیم گرفته بودم که وارد حوزه شوم و راه پدر را ادامه دهم. مهر ماه ۱۳۶۵، وارد مدرسه رضویه گرگان به مدیریت آیت الله «سیدمحمدرضا میبیدی» شدم. یک سال در گرگان درس خواندم. برای سال ۶۶، تصمیم گرفتم که برای ادامه تحصیل به قم بروم. پدرم به دلایلی مخالف بود اما بالاخره رضایتش را جلب کردم که قم بروم. در قم به عنوان طلبه رسمی بودم تا اینکه در سال ۶۷ مجدداً به گرگان آمدم. بهار سال ۱۳۶۷ بود که به عنوان بسیجی ثبت نام کردم و به جبهه رفتم. هنوز قطعنامه از سوی ایران پذیرفته نشده بود. ما به چالوس رفتیم. یکی از بچه‌های همسایه‌مان، به نام «جمالی» با من بود. از چالوس اعزام شدیم به نقده. در نقده، بچه‌های لشکر پایگاهی داشتند که من حدود ده روز آنجا بودم. هنوز مشخص نبود که به کجا اعزام می‌شوم. مسئول پایگاه، پاسدار نوچمنی بود که قبلاً در پهنه‌کلای ساری به ما آموزش می‌داد. خودم را معرفی کردم. پرسید: «اینجا چه می‌کنی؟» توضیح دادم که ده روز اینجا هستم و وضعیت نامشخص هست. پرسید «کارت چیه؟» گفتم: «هم بهدارم، هم طلبه.» گفت: «خب بهتر، با من بیا، هر دو رو نیاز دارم.» با او رفتم. قبل از نقده، «محمدیار» قرار داشت. در پایگاهی که روی قله قرار داشت، به من گفتند: «شما اینجا سه تا کار انجام میدی، هم روحانی هستی و نماز جماعت می‌خونی برای ما؛ هم کار بهداری رو انجام میدی و هم پاسبخش میشی چون اینجا نیرو کم داریم.» یکی دو نفر از بچه‌ها به نام‌های جعفری و ساور علیا، اهل روستای

سیدمیران گرگان پاسبخش بودند. من علاوه بر پاسبخشی، هم مسئول تبلیغات شدم و هم به عنوان امدادگر کار می‌کردم. بیست و پنج نفر در قله بودیم. جای حساسی بود و دو تا روستا زیر دست ما بودند. پشت قله، کوهی قرار داشت که از آنجا یک گذرگاهی بود و خطر حمله ضد انقلاب وجود داشت. ما این مقرها را حفظ می‌کردیم. حدود یک ماهی آنجا بودم. هم به برگزاری نماز و دعا و مراسم می‌رسیدم، هم به مداوا و رسیدگی بچه‌ها و هم پاسبخش بودم. تا اینکه قطعنامه پذیرفته شد و ما بیست روز آخر به پادگان نقده برگشتیم. آنجا هم من در بهداری بودم و بعد از طی یک ماه و نیم به گرگان برگشتم. وقتی از جبهه برگشتم، در مدرسه علمیه رضویه گرگان درسم را ادامه دادم. شهید والا مقام «سید مرتضی حسینی» استاد من بود. خیلی جالب بود که هیچ وقت از ایشان نشنیده بودم در کلاس، حرف از جبهه بزند. برگه سوال امتحانی را داخل پاکت می‌گذاشت، می‌داد به ما و می‌گفت: «این سوال‌های امتحانی رو می‌برید منزل، فردا صبح تحویل می‌دید.» من می‌گفتم: «استاد یک وقت ممکنه ما تقلب کنیم!» می‌گفت: «من شاگردهام رو می‌شناسم. می‌دونم کی تقلب کرده، کی تقلب نکرده.» بخاطر همین باورشون، ما یک بار هم به خودمان اجازه ندادیم که جواب‌ها را از روی کتاب بنویسیم. بعضی شب‌ها مدیر شبانه مدرسه هم بود. حجره‌اش، کنار حجره من بود. شب‌های پنجشنبه، طلبه‌ها را جمع می‌کرد. بیست و چند طلبه بودیم، جاهای مختلف می‌نشستیم. طلبه‌ها را تقسیم بندی می‌کرد. هر هفته سه نفر باید منبر می‌رفتیم. من هر چه منبر یاد گرفتم از این شهید بزرگوار بود. یک روز به جای درس، از شهادت صحبت کرد. همان موقع عملیات

کربلای ۵ شروع شده بود. می‌گفت: «بچه‌ها من شهید بشم، میرم بهشت.» و شروع کرد از بهشت صحبت کردن. پرسیدیم: «شما که اهل جبهه نبودید، چی شد می‌خواید برید جبهه؟» جواب داد: «من راهم رو انتخاب کردم، باید برم جبهه.» برای عملیات کربلای ۵ به جبهه رفت و یک هفته نشده، خبر شهادتش رسید. حمیدرضا اسلامی^۱ و رمضان عامری^۲ نیز از دیگر طلبه‌های مدرسه رضویه بودند که در همین عملیات کربلای ۵ به شهادت رسیدند.

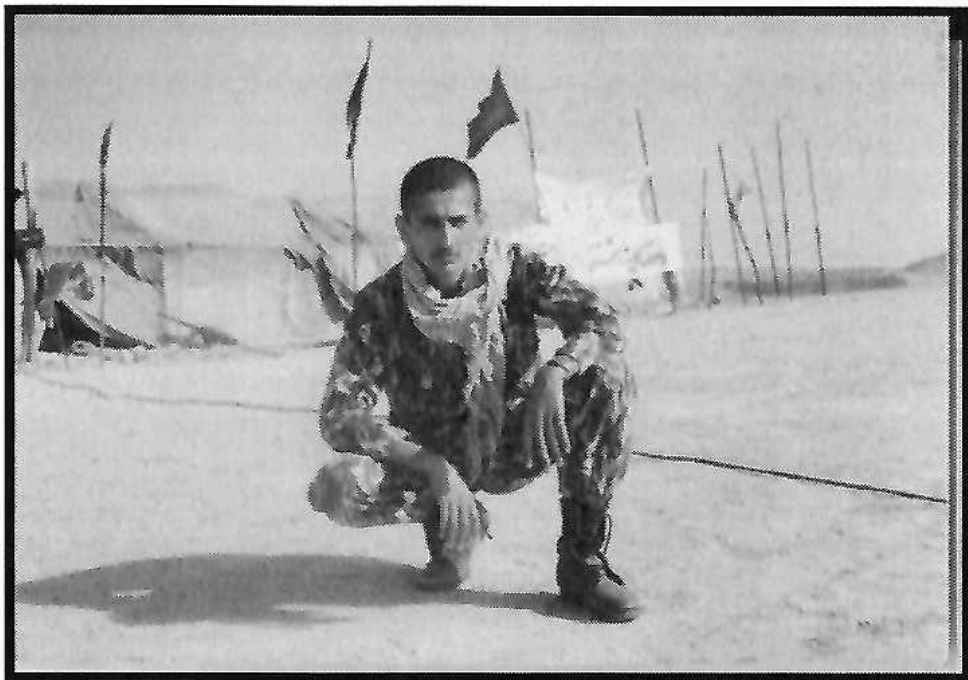
۱. طلبه شهید حمیدرضا اسلامی فرزند مرحوم حجت الاسلام شیخ محمدحسن اسلامی در تاریخ ۲۵

آذر ۱۳۴۵ در شهر قم متولد شد و در ۱۱ بهمن ۱۳۶۵ در عملیات کربلای ۵ در شلمچه به شهادت رسید. قبر مطهر شهید در گلزار شهدای امامزاده عبدالله گرگان واقع می‌باشد.

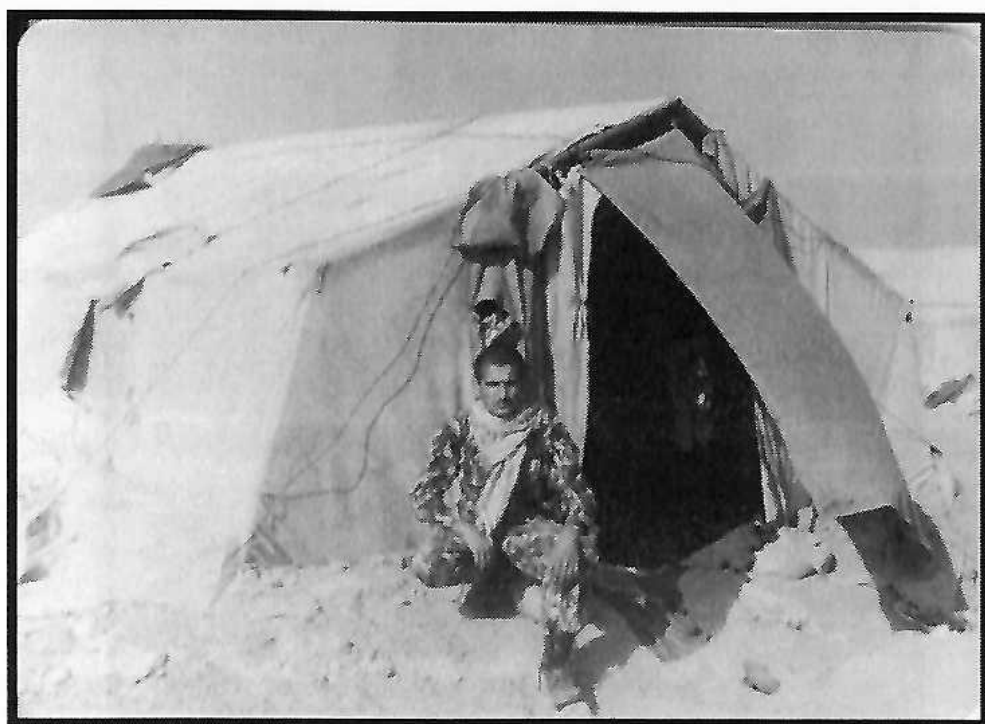
۲. طلبه شهید رمضان عامری در تاریخ ۱۰ شهریور ۱۳۴۶ در روستای ده منصوری زابل متولد شد و در ۱ مرداد ۱۳۶۷ در منطقه پاسگاه زید به شهادت رسید. قبر مطهر شهید در گلزار شهدای روستای ساورکلانه علی آباد واقع می‌باشد.



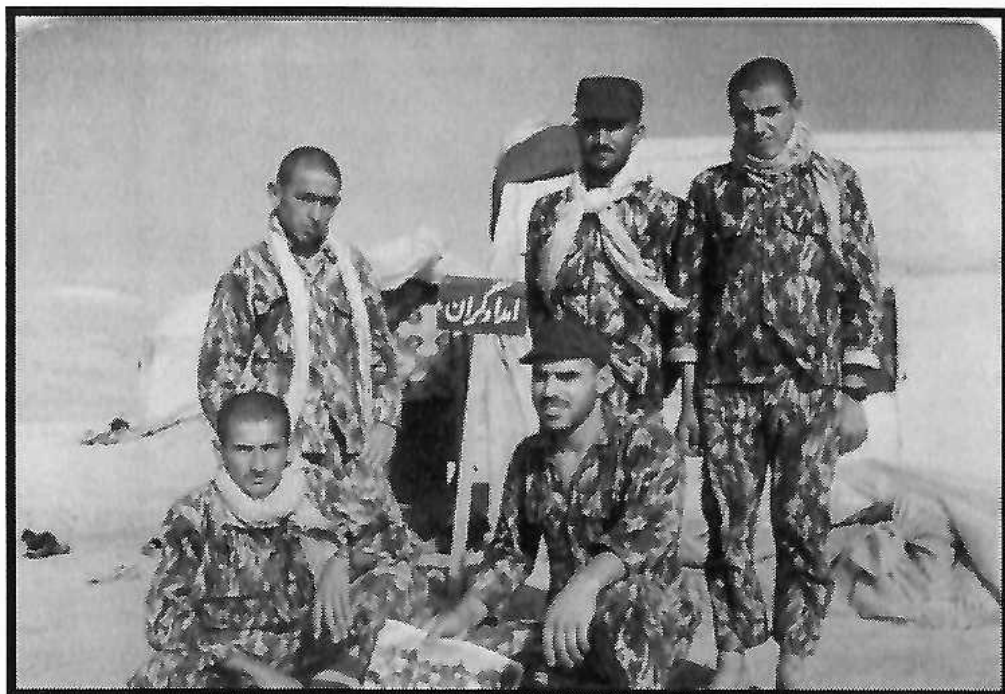
هفت تپه - واحد امدادگران - ۱۳۶۵



هفت تپه - ۱۳۶۵



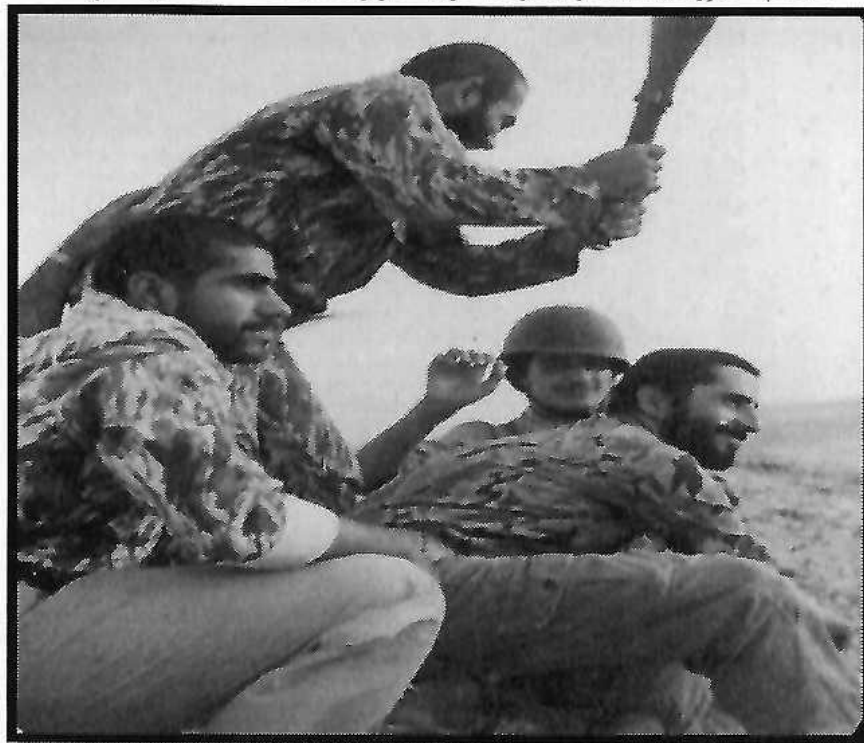
هفت تپه - ۱۳۶۵



-نشسته از چپ، نفر اول سید سعید میرمنافی- واحد امدادگران لشکر ۲۵ کربلا- ۱۳۶۵



هفت تپه - نیروهای امدادگر لشکر ۲۵ کربلا - نفر وسط ایستاده سعید میرمنافی



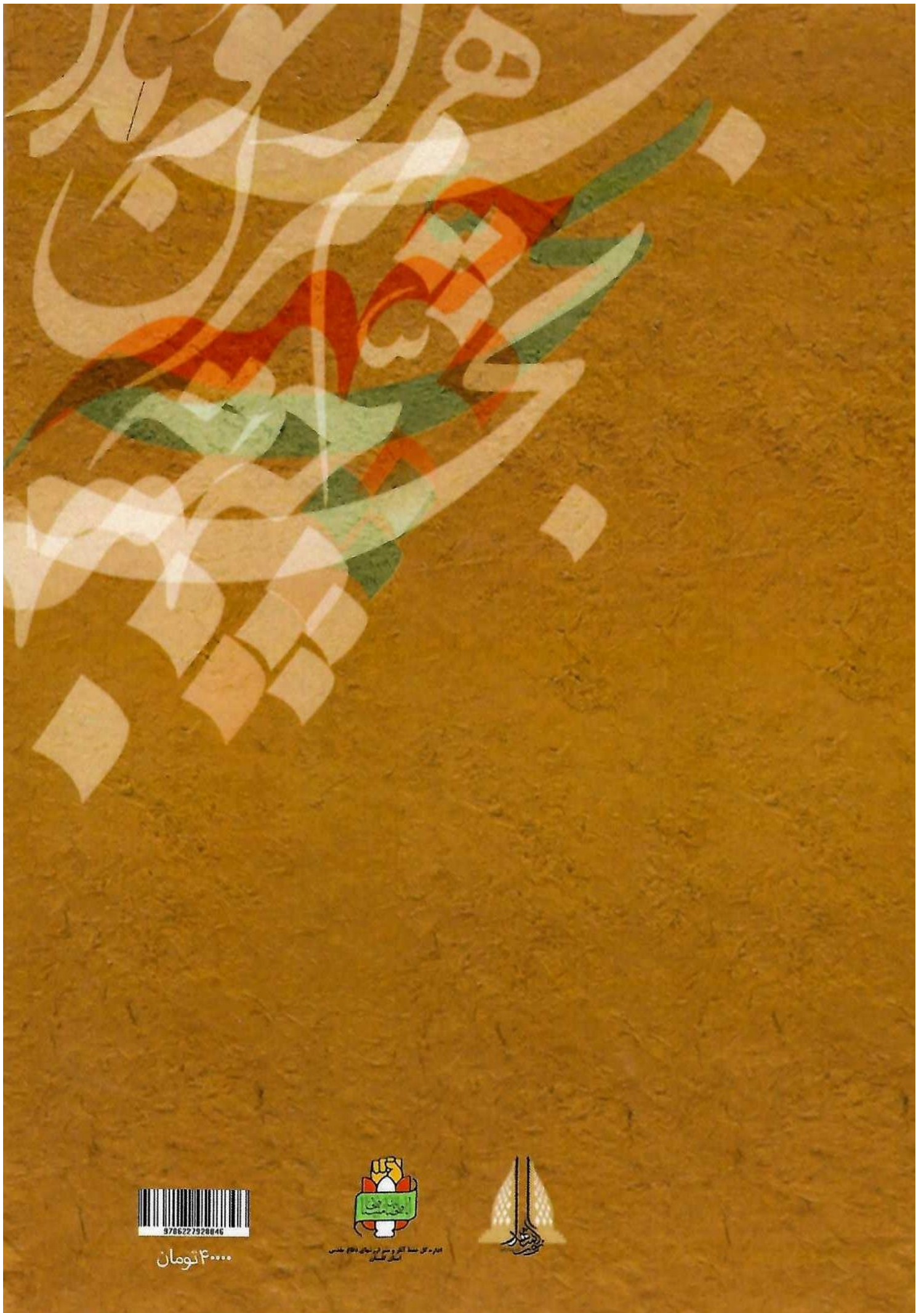
مهران - عملیات کربلای ۱ - تیر ۱۳۶۵



اعزام از گرگان به گهرباران ساری - ۱۳۶۵



از راست نفر اول سعید میرمنافی، نفر سوم شهید بهرام فیروز کوهی - پادگان آموزشی گهرباران ساری - ۱۳۶۵



۴۰۰۰ تومان



اداره کل اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

